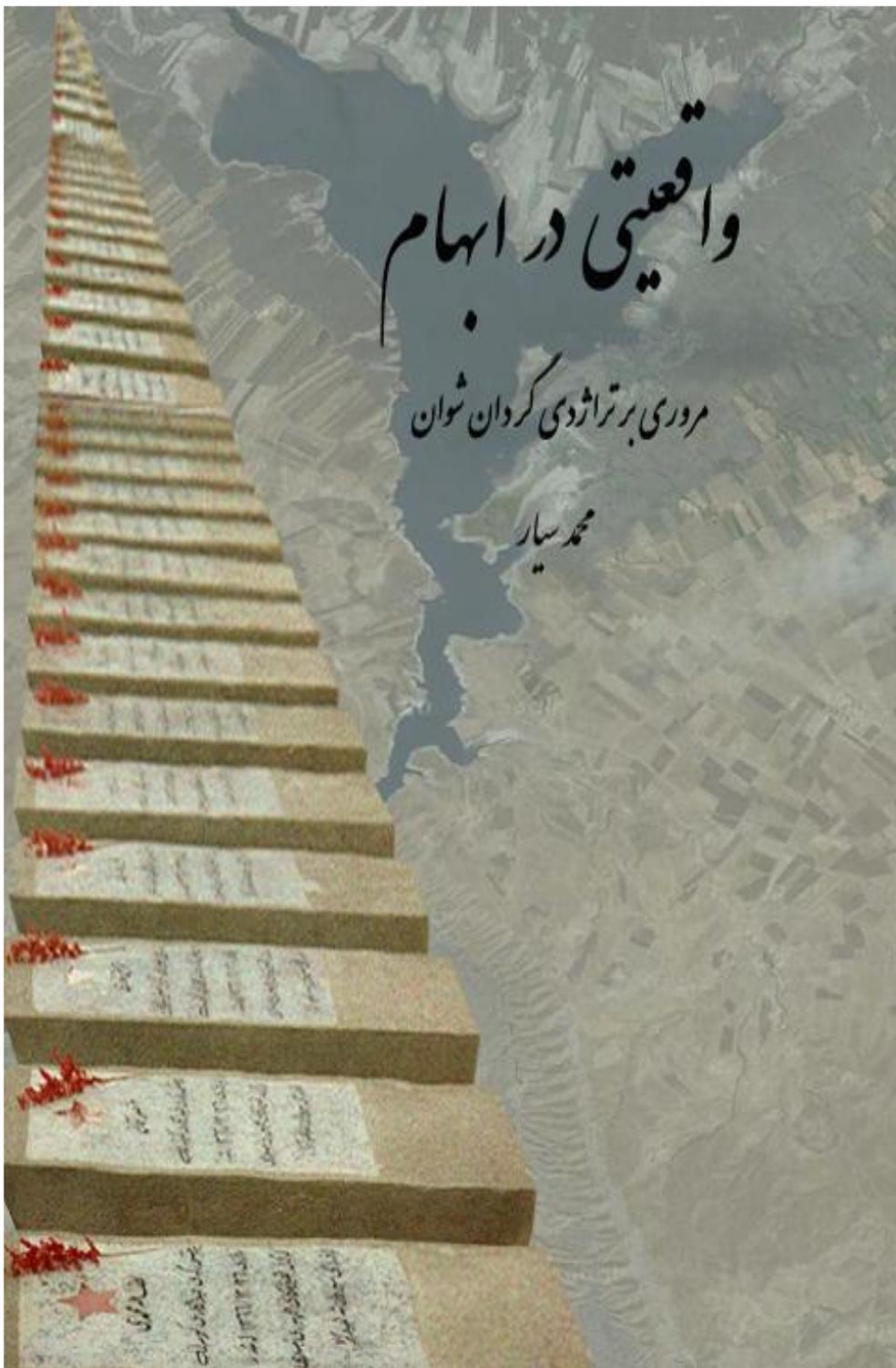


واقعیتی در اهلام

مردمی برتر از آدمی گردان شوان

محمد سیار



واقعیتی در ابهام

مروری بر تراژدی کردن شوان

Isbn 978-82-303-17471

printservice.oslo Digital

mars2011

اسفند ۱۳۸۹

این نوشته را به همسر عزیزم ماهرخ تقدیم می‌کنم که در سخت‌ترین شرایط زندگی‌م عاشقانه و صادقانه در کنارم ایستاد و تکیه‌گاهم بود تا در تقابل با تمامی ناملایمتهایی که بر من رفت تاب بیاورم.



محمد سیار متولد ۱۳۳۲ در شهر سنندج، تحصیلات ابتدائی و متوسطه را در شهر سنندج با تمام رسانه و ادامه تحصیلات را در تهران با تمام رسانه و بعنوان معلم در هنرستان صنعتی شهر سنندج مشغول بکار شدم. فعالیت‌های سیاسی خود را همگام با قیام مردم ایران شروع و فعالیت حرفه‌ای خود را با پیوستن به تشکیلات کومه‌له در آبان‌ماه ۱۳۵۸ ادامه دادم و تا اسفندماه ۱۳۶۷ در تشکیلات کومه‌له در سمت فرمانده گردان و عضو کمیته ناحیه سنندج فعال بودم.

Mohammad Sayar (1954) born in the city of Sannandaj. I completed my elementary and secondary school in Sannadaj and my high school in Teheran and worked as a teacher at the technical college of Sannandaj.

I started my political activities during the revolution of Iran and became a member of Komala on October 1979. During my career within the Komala I was commander of a Battalion and a member of The district committee of Sannandaj until 1988 when I left the organization.

فهرست

۷.....	پیشگفتار
۹.....	هیئت اجرائی کومه‌له و برپائی مقر بیاره!
۹.....	اهداف هیئت اجرائی کومه‌له در برپائی مقر بیاره!
۱۰.....	مخالفت کمیته ناحیه سنندج با تصمیمات کمیته اجرائی!
۱۲.....	دلایل برپائی مقر بیاره در ابهام!
۱۲.....	گردانهای آریز و شاهو در بیاره!
۱۳.....	اطلاعات موثق و غیر قابل انکار در مورد حمله رژیم اسلامی به منطقه حلبچه!
۱۷.....	حمله نیروهای رژیم اسلامی به منطقه حلبچه!
۱۷.....	آغاز مرحله اول عملیات رژیم اسلامی در حلبچه!
۱۷.....	در انتظار دستور کمیته اجرائی کومه‌له، دستوری که هرگز صادر نشد!
۱۹.....	گردان شوان سردرگم در تنگنا!
۲۰.....	آغاز مرحله دوم عملیات نیروهای رژیم اسلامی در حلبچه!
۲۱.....	آغاز بمباران شیمیائی منطقه حلبچه!
۲۲.....	تلاش در جهت نجات گردان شوان!
۲۲.....	تأثیرات مخرب گازهای شیمیائی بر پیشمرگان گردان شوان!
۲۳.....	ادامه تلاش در جهت نجات گردان شوان!
۲۷.....	پیشمرگان گردان شوان در فضای تراژدی مرگ!
۳۰.....	بیانیه کومه‌له بمناسبت پانزدهمین سالگرد پیشمرگان گردان شوان!
۳۲.....	آنچه بر من گذشت!
۳۲.....	انتقال به پشت جبهه!
۳۶.....	انتقال به اردوگاه پناهندگان حلبچه در هرسین کرمانشاه!
۴۰.....	فرار از اردوگاه هرسین کرمانشاه!
۴۲.....	بازداشت مجدد در شهر کرمانشاه!
۴۴.....	تشخیص هویت من بوسیله اطلاعات رژیم اسلامی!

- انتقال به زندان اطلاعات شهر سنندج!..... ۴۴
- آغاز بازجوئی‌ها و شروع شکنجه!..... ۴۵
- عبور از تونل مرگ!..... ۵۵
- اسیر شدن بدست حزب دمکرات کردستان ایران!..... ۵۸
- ملحق شدن به کومه‌له!..... ۶۱**
- ملاقات با عمر ایلیخانی‌زاده و مطرح کردن آنچه بر من رفته بود!..... ۶۱
- گزارش جلال برخوردار و تاثیرات مخرب آن بر من!..... ۶۳
- اقدامات مرکز پزشکی برای معالجه من!..... ۶۴
- ابراهیم علیزاده و گزارش غیبت من به اعضای تشکیلات!..... ۶۵
- ادامه اقدامات مرکز پزشکی برای معالجه من!..... ۶۷
- بازگشت به اردوگاه و آغاز اقدامات کمیته رهبری کومه‌له علیه من!..... ۶۷
- بازگشت آوارگان حلبچه از اردوگاه هرسین کرمانشاه به سلیمانیه!..... ۷۴
- ادامه اقدامات کومه‌له علیه ما و رفتن به اردوگان پناهندگان در حلّه!..... ۷۵
- شاپور پاسدار فرمانده واحدی که تراژدی گردان شوان را آفرید!..... ۷۶
- ادامه اقدامات کومه‌له علیه ما در حلّه و رمادیه!..... ۷۷
- آخرین نامه برای تشکیلات کومه‌له!..... ۷۸
- پرسش در مورد گردان شوان پس از ۲۲ سال!..... ۷۸
- اسامی جانبختگان:..... ۹۶
- اسامی دستگیر شدگان:..... ۹۶
- نقدی بر مصاحبه حبیب‌الله گه‌وبلی در رابطه با تراژدی گردان شوان!..... ۹۷

پیشگفتار

نوشته حاضر مروری است بر فاجعه‌ای که در اسفندماه سال ۱۳۶۶ همزمان با یورش رژیم اسلامی ایران از یکطرف و بمباران‌های شیمیایی رژیم بعث عراق در شهر حلبچه و منطقه شاره‌زور کردستان عراق از طرف دیگر، اتفاق افتاد.

در آن فاجعه ده‌هشاک، در شرایطی که تاثیرات گازهای مخرب بمب‌های شیمیایی دولت بعث عراق، پیشمرگان گردان شوان کومه‌له را از پای در آورده بود، ۵۴ نفر از پیشمرگان توسط نیروهای رژیم اسلامی گلوله باران و ۱۲ نفر دیگر دستگیر و بعدها در شهریور سال ۱۳۶۷ در شهر سنندج اعدام شدند. هدف از این نوشته، تعمق و به تصویر کشیدن آن رویداد شوم و نقدی است از عملکرد رهبری کومه‌له و چگونگی روند آن واقعه که بعد از حدود ۲۲ سال هنوز در هاله‌ای از ابهام قرار دارد. در واقع در تمامی این سالها در رهبری تشکیلات کومه‌له اراده‌ای عمل کرده است که تلاش دارد آن واقعه هم‌چنان در ابهام باقی بماند. هیئت اجرائی کومه‌له که در آن مقطع مسئولیت رهبری و هدایت گردان شوان را در منطقه بیاره بعهده داشت از بعهده گرفتن مسئولیت آن فاجعه ده‌هشتاک که در آن مقطع براحتی اجتناب‌پذیر بود شانه خالی کرد.

عدم نقد درست و واقعی از اشتباهات و مشکلات و ناکامیهای آن تراژدی در تشکیلات کومه‌له و بعهده نگرفتن مسئولیت اشتباهات از ناحیه رهبران، و هدایت‌کنندگان گردان شوان، همانا تکرار اشتباهات و عدم پاسخ‌گوئی به آن اشتباهات در درون تشکیلاتهای سیاسی کردستان بوده و هست. تکراری که ظاهراً بارها و بارها جانباختن تعداد زیادی از پیشمرگان و فرزندان این سرزمین را در تشکیلاتهای سیاسی تا بحال رقم زده است. بارها و بارها شاهد چنان اشتباهات فاحش مانند:

ضربه خوردن تشکیلاتهای مخفی کومه‌له در سال ۶۱، فاجعه گردان ۲۲ ارومیه. فاجعه منطقه دزلی در کانی‌خاران، گره زدن تشکیلات علنی و مخفی بهم‌دیگر در شهر سنندج در سال ۶۶ و دستگیری تعداد زیادی از پیشمرگان و در ادامه ضربه خوردن تشکیلات مخفی در منطقه و تعداد بسیار بیشتری از آن اشتباهات بوده‌ایم. آنچه در فرهنگ اعتقادورزی و آرمان پرستی ما، هنوز غایب است. نگاه‌یست پرسش‌گر و ناقد به گذشته و به تشکیلاتی که اعضای آن همزمان در پیکار خویش با وحشی‌گری رژیم اسلامی ایران، درگیر مکانیسمی سقاوتگر بودند. طنزیست تلخ از تکرار همان روایت همیشگی **روانشناسی عشق و قدرت** که عاشقان در جستجوی عشق، خود در تاریکی راه، قربانی تنفر هم‌رهان شدند چرا که قافله‌سالاران داشتند تجربه قدرت را می‌آموختند.

شوربخانه قافله‌سالاران ما (رهبران تشکیلات کومه‌له) از بعهده گرفتن مسئولیت اشتباهات که منجر

محمد سیار

به آن اتفاقات دهشتناک شد، شانه خالی کرده و در مقابل تشکیلات و خانواده جانباختگان و مردم کردستان جوابگو نبودند.

این نوشته تلاشی است در جهت به بحث کشاندن و نقد و بررسی آنچه که گذشت و همچنین آنچه که بر من گذشت. سیاسیست بر آنانی که حرمت انسان را پاس نگه داشتند. حرمتی که بسادگی می‌تواند به بهانه آزادی و رهائی، در فرهنگی که اعتقاد بجای اندیشه و تمجید و تنفر بجای نقد حاکم است، بی ارزش شود!

هیئت اجرائی کومه‌له و برپائی مقر بیاره!

دیماه سال ۱۳۵۶ بعد از بازگشت از مناطق عملیاتی و انجام ماموریت‌های محوله، در اردوگاه چناره مرکز استراحتگاه نیروهای سنندج و مریوان مستقر شدیم. در آن مقطع من بعنوان عضو علی‌البدل کمیته ناحیه سنندج با این کمیته همکاری می‌کردم. وقتی بازگشتیم ما متوجه بحث‌هایی در رابطه با تصمیم کمیته اجرائی کومه‌له در برپائی مقری در روستای بیاره از توابع حلبچه هورامان تحت تسلط دولت بعث عراق شدیم.

این نقطه در نزدیکی مرز قراردادی ایران و عراق و زیر پوشش مستقیم سلاح‌های سنگین نیروهای رژیم اسلامی مستقر در ارتفاعات ته‌ته قرار داشت. در نقطه مقابل بیاره در پائین ارتفاعات، شهر نوسود قرار داشت که این شهر ویران شده تحت کنترل نیروهای رژیم اسلامی و بعث عراق نبوده و در واقع در بین جبهه‌های ایران و عراق قرار داشت و حزب دمکرات کردستان ایران سال‌های متوالی در بخش‌هایی از آن شهر و روستاهای قه‌لاگا، تخته‌جام، دره‌تفی و هانی‌گه‌رمه‌له مقر و پایگاه داشت. در سال ۱۳۶۳ کمیته مرکزی کومه‌له اقدام به برپائی مقرهائی در شهر نوسود کرد. برپائی آن مقرها موجب اصطکاکات جدی کومه‌له و حزب دمکرات کردستان ایران و در ادامه به درگیری‌های خونین کومه‌له و حزب دمکرات و در نهایت خروج کومه‌له از آن شهر گردید.

اهداف هیئت اجرائی کومه‌له در برپائی مقر بیاره!

هیئت اجرائی کومه‌له هدف از برپائی مقر بیاره را گسترش و حضور سیاسی، نظامی و تشکیلاتی در منطقه اورامانات و ایجاد خطی ارتباطی با نیروهای فعال داخل کردستان تحت سلطه رژیم اسلامی توضیح میداد. اما واقعیت آن بود که امکان ارتباط از این منطقه بدلیل فاکتورهائی مانند: کوهستانهای بسیار خشن و صعب‌العبور بودن منطقه، وجود تعداد بسیار زیادی از قرارگاه‌های نیروهای رژیم اسلامی در مسیر و بشدت ملیتاریزه بودن منطقه، استقرار تعداد زیادی از نیروهای حزب دمکرات کردستان ایران و نیروهای هوادار وابسته به آنها در منطقه و شهر نوسود، امری غیرممکن و محال به نظر میرسید. مخصوصا که در تابستان همان سال در پنجم مردادماه ۱۳۶۶ یک واحد بزرگ از نیروهای کومه‌له از نقطه‌ای در جوار همان منطقه بنام "کانی‌خه‌پاران" در میانه ارتفاعات سوورپین و دزلی قصد عبور و نفوذ به مناطقی از کردستان تحت تسلط رژیم اسلامی را داشتند. اما بدلائل مشکلات فوق و درگیر شدن با نیروهای رژیم اسلامی، تعدادی ۳ نفر از پیشمرگان بنام‌های حسین بیلو، قادر ماراو و محمد محمدزاده معروف به محمود میرثاوا جانباختند و تعداد بسیار بیشتری از آنها دچار مصیبت تشنگی و از دست دادن انرژی و توان خود شدند و در ادامه تعداد ۲۸ نفر از آنها اسیر و بعدها تعدادی از آنها اعدام گردیدند.

محمد سیار

در پائیز همین سال یک واحد چند نفره به مسئولیت صالح سرداری در جهت آماده سازی اهداف فوق برای یک ماموریت به مناطق مرزی حلبچه و نوسود رفته بود. افراد آن واحد توسط پیشمرگان حزب دمکرات کردستان ایران خلع سلاح و زندانی شدند. کومه‌له که امکان اعدام این افراد را توسط افراد حزب دمکرات بعید نمیدانست، اقدام به تجمع نیرو و فرستادن تعداد زیادی از پیشمرگان خود به منطقه کرد. این اقدامات حزب دمکرات و کومه‌له میرفت تا منجر به بحران و جنگی دیگر در آن منطقه گردد. بالاخره با دخالت تشکیلاتهای دیگر در منطقه و آزاد شدن پیشمرگان کومه‌له بحران پایان یافت.

بخوبی مشخص بود که گسترش و حضور سیاسی، نظامی و تشکیلاتی و ایجاد خطی ارتباطی و ارتباط با مردم کردستان در آن منطقه با توجه به مولفه‌هایی که ذکر گردید امری ناممکن و اصولاً دست نیافتنی به نظر می‌آمد.

کومه‌له ضربه خوردن نیروهای خود در آن منطقه را فقط چند ماه قبل بوسیله نیروهای رژیم اسلامی، و بازداشت و خلع سلاح پیشمرگان خود را توسط پیشمرگان حزب دمکرات تجربه کرده بود. اما کمیته اجرائی کومه‌له از تصمیم خود کوتاه نیامد و تصمیم به برپائی مقر در بیاره را با آماده‌سازی مقر و حل مشکلات امنیتی ناشی از آن شروع کرد. بنای دو مدرسه نسبتاً بزرگ با فاصله کم از یکدیگر که با بتون آرمه ساخته شده بود و محکم به نظر میرسید، انتخاب گردید. سقف‌های این مدرسه‌ها قبلاً در اثر گلوله‌بارانهای مداوم نیروهای رژیم اسلامی خسارات جدی برداشته بود. بهمین دلیل کومه‌له با ایجاد دیوار در درون اطاقها و سقفی دیگر بر آنها و پرکردن حدفواصل دو سقف با بتون مسلح و در واقع با ریختن چندین تن بتون بر پشت بام بناها و اضافه کردن حدود یک متر بر ضخامت سقفها، استحکام ساختمان مقرها را تقویت و در مقابل گلوله‌باران سلاح‌های سنگین نیروهای رژیم اسلامی تا حدودی مقاوم نمود.

کمیته اجرائی کومه‌له ابتدا تصمیم داشت که تمامی نیروهای ناحیه مریوان را به بیاره بفرستد اما آن تصمیم کمیته اجرائی با مقاومت شدید کمیته ناحیه مریوان قرار گرفت و بالاخره بعد از بحث‌های فراوان کمیته اجرائی نظر خود را تغییر داد و طبق معمول اینبار نیز قرعه بنام ناحیه سنندج در آمد.

مخالفت کمیته ناحیه سنندج با تصمیمات کمیته اجرائی

کمیته اجرائی کومه‌له مصمم به برپائی مقر بیاره در منطقه حلبچه و اعزام تعداد زیادی از نیروهای جنوب به آنجا بود.

کمیته اجرائی کومه‌له مسئولیت هدایت نظامی واحد مستقر در بیاره و فعالیت‌های سیاسی، تشکیلاتی و نظامی در منطقه را در اختیار خود قرار داد و تنها وظیفه کمیته ناحیه سنندج را آموزش سیاسی و تعویض و جای‌گزینی واحد تعریف کرد. مسئولیت تدارکات و کارهای لجستیکی آن واحد را نیز به کمیته آسوس با مسئولیت مظفر محمدی سپرد.

واقعیتی در ابهام

تصمیم کمیته اجرائی کومه‌له با مخالفت جدی کمیته ناحیه سنندج روبرو شد. که ضمن پیامهایی به کمیته اجرائی کومه‌له، به آن تصمیم اعتراض کرد. کمیته اجرائی به آن اعتراضات توجهی نکرد و بالاخره حبیب‌الله گه‌ویلی و صلاح مازوجی اعضای کمیته ناحیه سنندج و در ضمن اعضای کمیته مرکزی برای اعتراض به آن تصمیم به اردوگاه مرکزی رفتند و با ابراهیم علیزاده ملاقات کردند. ابراهیم علیزاده به آن اعتراضات توجه آنچنانی نکرد و با برخوردی سرد و تند که حاکی از ناراضی‌تبی از مخالفت کمیته ناحیه سنندج بود، آنها را به کمیته اجرائی حواله داد. حبیب‌الله گه‌ویلی و صلاح مازوجی با توجه به تجارب گذشته می‌دانستند صحبت با کمیته اجرائی بی‌فایده است. بنابراین آنها بدون هیچ‌گونه تماسی به اردوگاه چناره بازگشتند.

اساساً کمیته ناحیه سنندج از تصمیم هیئت اجرائی در برپائی مقر و فرستان نیرو به بیاره ناخشنود بود و به اهدافی که کمیته اجرائی کومه‌له برای آن اقدام تعریف کرده بود، با دیده تردید می‌نگریست. کمیته ناحیه سنندج ضمن مخالفت خود با برپائی مقر بیاره، نظرات خود را مخصوصاً مخالفت خود را با اعزام تمامی افراد ناحیه سنندج که شامل سه گردان یعنی گردانهای شوان، آریز و شاهو اعلام داشت. بعد از رد و بدل پیامهای زیادی بالاخره کمیته ناحیه سنندج در جلسه‌ای با حضور عمر ایلخانی‌زاده به آن موضوع پرداخت. عمر ایلخانی‌زاده در جلسه مداوم بر تصمیم کمیته اجرائی پافشاری می‌کرد و حتی وقتی من در بحث‌هایم ضمن اشاره به زیر آتش قرار داشتن آن بخش از منطقه و همچنین ایزوله بودن آن بخش با وجود دریاچه سیروان از سایر بخشهای کردستان تحت کنترل دولت عراق و خطرات ناشی از آن به آن تصمیم کمیته اجرائی اعتراض نمودم، عمر ایلخانی‌زاده با برخوردی نادرست نه در جهت قانع کردن بلکه در جهت مجاب کردن ما با لحنی تند گفت: "نمیدانم کاک حه‌مه سیار چرا شما بشدت ترسیده‌ای (تووقیوی) افراد حزب دمکرات الان چندین سال است که همراه با زن و بچه‌هایشان در زیر آتش توپخانه رژیم اسلامی تاب آورده و دم نمیزند."

لازم به یادآوری است که عمر ایلخانی‌زاده نیز در گفتگویی خصوصی از کلمه (تووقیوی) علیه حبیب‌الله گه‌ویلی "حبیب‌الله کیلانه" عضو کمیته مرکزی کومه‌له و مسئول کمیته ناحیه سنندج نیز استفاده کرده بود.

اعلام آن تصمیمها در رده‌های پائین تشکیلات نیز با ناخشنودی و اعتراض به کمیته رهبری انجامید. با توجه به آن مخالفتها بالاخره کمیته اجرائی کومه‌له از خواست خود کوتاه آمد و قرار بر آن شد که ناحیه سنندج فقط یک گردان را جهت یکدوره تقریباً دو ماهه به بیاره بفرستد و سپس جای آنها را با گردانی دیگر تعویض نمایند.

دلایل برپائی مقر بیاره در ابهام!

کمیته اجرائی کومه‌له، در آبانماه ۱۳۵۶ با فرستادن یک واحد تقریبا ۲۰ نفره از پیشمرگان گردان آریز به بیاره تصمیم خود را واقعیت بخشید. اما با توجه به توضیحات فوق اهداف استقرار این مقر در بیاره در هاله‌ای از ابهام قرار داشت و بعد از حدود بیست و دو سال گذشت زمان هنوز مسئولین دخیل در آن تصمیمات تمایلی به روشن شدن آن موضوع ندارند.

آیا ممکن است، دلایل آن تصمیمات را در رقابت با حزب دمکرات کردستان ایران در جهت حضور مجدد در آن منطقه اما در شکل و بعدی دیگر توضیح داد؟ کومه‌له در سالهای متمادی در جهت رقابت با حزب دمکرات هزینه‌های زیادی پرداخت و آخرین مورد آن در آبانماه ۱۳۶۴ بود که گردان ۲۲ ارومیه را به منطقه مرگور ارومیه فرستاد. کومه‌له هدف خود از فرستادن گردان ۲۲ ارومیه به منطقه مرگور را نیز گسترش و حضور سیاسی، نظامی و تشکیلاتی توجیه می‌کرد. کمیته اجرائی کومه‌له بدون توجه به آن موضوع که حزب دمکرات در آن منطقه دارای نیروی بسیار زیادی بود و منطقه تقریبا در کنترل حزب دمکرات قرار داشت آن تصمیم را گرفت. نتیجه آن اقدام برای همگان از قبل بخوبی مشخص بود اما کمیته اجرائی کومه‌له فقط در جهت رقابت با حزب دمکرات اقدام به فرستادن گردان ۲۲ ارومیه به آن منطقه کرد. که متأسفانه در تاریخ ۱۳۶۴/۸/۲۲ **تعداد ۲۶ نفر** از بهترین فرزندان مردم کردستان بدست پیشمرگان حزب دمکرات کردستان ایران جانباختند.

گردانهای آریز و شاهو در بیاره!

در اوایل آذرماه بقیه پیشمرگان گردان آریز به بیاره رفتند و در همان بناهایی که شرح آن رفت مستقر شدند. در اواسط آذرماه از طرف گردان آریز در بیاره پیامی دریافت داشتیم که مقر زیر آتش شدید سلاح‌های سنگین قرار دارد. روز بعد کمیته ناحیه به من ماموریت داد تا برای بررسی وضعیت به بیاره بروم. به بیاره که رسیدم از آتش‌باری کاسته شده بود، ولی در مدت بیست و چهار ساعت صداها گلوله سلاحهای سنگین در بام مقر پیشمرگان منفجر و صداهای گوش‌خراش و سهمناک آن انفجارهای پی در پی و انعکاس آن صداها در فضای درون مقر پیشمرگان را در شرائط روحی بسیار بدی قرار داده بود و با کمال تعجب پیشمرگان از درد کمر نیز شکایت داشتند.

مسئولین پیشمرگان برای من توضیح دادند که رژیم اسلامی در حال احداث جاده‌ای از ارتفاعات ته‌ته بطرف احمدآباد میباشد و این اقدام نشان میدهد که رژیم اسلامی برنامه‌هایی برای منطقه حلبچه دارد. در روز بعد که من به اردوگاه چناره بازگشتم طی پیامی وضعیت اقدامات رژیم اسلامی در احداث جاده و خطرات ناشی از آن و ضمنا گلوله‌باران مقر بیاره را به کمیته اجرائی کومه‌له گزارش کردم. در اوایل دیماه ۱۳۵۶ گردان آریز به اردوگاه چناره بازگشت و گردان شاهو جای آنها را در بیاره پر

واقعیتی در ابهام

کرد. بعد از بازگشت گردان آریز، رضا حجت‌جلالی مسئول سیاسی گردان و زنده‌یاد صدیق باستانی "صدیق هرسین" فرمانده پهل در گردان آریز به اردوگاه مرکزی رفتند و با عمرایلخانی‌زاده و عثمان روشن‌توده ملاقات کردند و در رابطه با اوضاع بیاره و خطرات ناشی از بودن واحد در بیاره با آنها بحث کردند و توضیح دادند، که چگونه رژیم می‌تواند با رساندن جاده ته‌ته به احمدآباد و کنترل پل زلم ارتباط منطقه حلبچه را با خارج از منطقه قطع نماید. عثمان روشن‌توده در جواب آنها را متهم به ترسوئی میکند و می‌گوید: "انگار همه در فکر پیشروی هستند ولی شما در فکر عقب‌نشینی....."

گردان شاهو در ماههای دی و بهمن در بیاره بود و در آن مدت برنامه برای انتخابات جدید کمیته ناحیه سنندج و انتخاب نمایندگان کنگره ششم کومه‌له در دستور کار قرار داشت. در فضای آن بحثها و مجادلات بالاخره انتخابات کمیته ناحیه سنندج و نمایندگان کنگره به اتمام رسید و من بعنوان عضو کمیته ناحیه سنندج و یکی از نمایندگان شرکت کننده در کنگره ششم کومه‌له انتخاب شدم.

در مدت دو ماهی که گردان شاهو در بیاره بود، آرامش قبل از طوفان برقرار بود و بغیر از مواردی از خمپاره‌اندازی‌های نیروهای رژیم اسلامی، اتفاق آنچنانی نیافتاد و در واقع رژیم اسلامی در تدارک احداث جاده از ته‌ته به احمدآباد و مقدمات حمله به منطقه بود. رژیم اسلامی قصد نداشت با گلوله‌باران شدید مقرات نیروهای اپوزیسیون حساسیتی در منطقه ایجاد کند.

در هفته آخر ماموریت گردان شاهو شایعه حمله نیروهای رژیم اسلامی به منطقه اوج گرفت. مردم منطقه اطلاعاتی در مورد تجمع نیروهای رژیم اسلامی و نیروهای مخالف رژیم بعث را مطرح کردند. مسئولین گردان شاهو خبرهای رسیده را برای هیئت اجرائی کومه‌له مخابره کردند اما هیچ‌گونه عکس‌العمل جدی از ناحیه آنها انجام نگرفت. تنها اقدامی که انجام گرفت فرمانده گردان خود راسا اقدامات امنیتی مقرها را افزایش داد.

در اوایل اسفندماه گردان شاهو به اردوگاه چناره بازگشت و جای آن را گردان شوان گرفت.

اطلاعات موثق و غیر قابل انکار در مورد حمله رژیم اسلامی به منطقه حلبچه!

با استقرار گردان شوان در بیاره اطلاعات مبنی بر تحرکات نیروهای رژیم اسلامی در شکل شایعه فزونی گرفت و هر چه زمان پیش میرفت اطلاعات بیشتر و موثق‌تری در رابطه با احتمال حمله به منطقه حلبچه به کمیته ناحیه سنندج و کمیته اجرائی کومه‌له میرسید.

کمیته اجرائی کومه‌له خود راسا دو نفر از کادرهای منطقه اورامانات عبدالله شریفی "عبه‌هه‌جیحی" و قادر ارژند، "هه‌لو هورامی" را به شهر حلبچه فرستاد تا واحد مستقر در بیاره را در جهت تامین اهداف مورد نظر آنها و نیازها و حفظ ارتباطات با کومه‌له یاری دهند. عبدالله شریفی و هه‌لو ارژند نیز از تعدادی از فعالان بومی مانند زنده‌یاد جلال سلیمی، مجید هورامی، طه هورامی و بختیار لهونی و احتمالاً تعداد بیشتری که من اسامی آنها را بیاد نمی‌آورم برای کمک و جمع‌آوری اطلاعات کمک

محمد سیار

گرفتند. این افراد مداوم اطلاعات مربوط به منطقه را جمع‌آوری میکردند و آنرا به کادرهای مستقر در حلبچه تحول میدادند و آنها نیز آنها را برای کمیته اجرائی کومه‌له و کمیته ناحیه سندج مخابره میکردند. یکپختی‌نیشتمانی رابطه نزدیکی با کومه‌له داشت و قاعدتا نمیتوانست در رابطه با برنامه‌های رژیم اسلامی در منطقه حلبچه به کومه‌له هشدار نداده باشد، همچنانکه بعدها شوکت حاجی‌مشیر مسئول یکپختی‌نیشتمانی در منطقه شماره‌زور و فرمانده عملیاتی شهر حلبچه در کتاب "فاجعه بمباران شیمیائی حلبچه در سال ۱۹۸۸ میلادی" در صفحات ۱۰۶ و ۱۰۷ در رابطه با مطلع نمودن نیروهای کرد مخالف رژیم اسلامی و بطور اخص مطلع کردن کومه‌له از حملات قریب‌الوقع رژیم اسلامی به منطقه حلبچه می‌نویسد:

"بعد از ملاقات هیئت یکپختی‌نیشتمانی کردستان با حزب دمکرات کردستان ایران بخاطر اینکه مقرات کومه‌له و سپاه‌رزگاری در بیاره بود و ارتش بعث عراق در نزدیکی مقرات آنها قرار داشت. امکان ملاقات مستقیم وجود نداشت. نامه‌ای را توسط شخص دلسوزی برای مسئولین کومه‌له زحمتکشان ایران در مقر روستای بیاره فرستادم. نیروهای نظامی ارتش عراق در اطراف مقر آنها قرار داشت. بخاطر آن ما نتوانستیم نزد آنان برویم و بوسیله نامه به آنها اطلاع دادم که خود را جمع و جور نمایند و مناطق مرزی را ترک نمایند تا دچار مشکل و ضرر و زیان نشوند. در نامه آمده بود که اگر احتیاج به اطلاعات بیشتری در رابطه با تحرکات رژیم اسلامی دارید، میتوانید نماینده‌ای نزد ما بفرستید تا اطلاعات بیشتری را در اختیار شما قرار دهیم. ما از آنها خواستیم که به سپاه رزگاری که مقرات آنها در بیاره بود نیز اطلاع دهند. کومه‌له از مرز مقداری دورتر بود و در آنمقطع مقداری مناسبات مسئولین منطقه‌ای ما و آنها نیز به سردی گرائیده بود اما کومه‌له به اطلاعات ما باور نکرد و آنرا جدی نگرفته بود. کومه‌له نیز هیچ جوابی نه به نامه و نه به نماینده‌ای که نزد آنها فرستادیم، نداد"

"به نقل از کتاب فاجعه بمباران شیمیائی حلبچه در سال ۱۹۸۸ میلادی"

قادر ارژند "هه‌لو هورامی" در رابطه با آن نامه می‌گوید: "نامه‌ای بدست من رسید که بتمامی جزئیات یک حمله قریب‌الوقع به منطقه حلبچه در آن قید شده بود. در نامه به کومه‌له هشدار داده شده بود در جهت جلوگیری از ضرر و زیانهای احتمالی، لازم است هر چه زودتر منطقه را تخلیه نمائید." هه‌لو هورامی می‌گوید:

"من بلافاصله به مقر کومه‌له در بیاره رفتم و همراه با بیسیم‌چی مقر روناک آشناگر متن نامه را خلاصه کرده و برای کمیته اجرائی کومه‌له و رونوشت آنرا برای کمیته ناحیه سندج مخابره کردم. سپس من شخصاً به اردوگاه مرکزی رفتم و ضمن تحویل نامه در رابطه با حمله احتمالی رژیم اسلامی با عمر ایلیخانیزاده و عثمان روشن‌توده و اگر اشتباه نکنم، ابراهیم علیزاده صحبت کردم."

عبدالله شریفی توضیح میدهد: "در اواسط اسفندماه بود. شبی یکی از مسئولین پایه‌بلند

واقعیتی در ابهام

بیه‌کلیتی‌نیشتمانی (بدلائل امنیتی امکان آوردن نام وی ممکن نیست) کسی را فرستاده بود تا من او را در منزل یکی از آشنایان ملاقات کنم. او به من گفت:

مسئولین قرارگاه رمضان با تمامی نیروهای مخالف حکومت بعث یک جلسه داشتند. آنها به ما اطلاع داده‌اند که بزودی قرار است که در منطقه حلبچه یک عملیات نظامی انجام بگیرد. لازم است که شما نیز از موضوع مطلع باشید و خودتان را آماده کنید تا مشکلی برایتان پیش نیاید."

عبدالله شریفی در ادامه گفت: " من آن گزارش را بلافاصله برای کمیته اجرائی کومه‌له و رونوشت آنرا برای کمیته ناحیه سندج مخابره کردم "

خالد علی پناه توضیح میدهد: " در اواسط اسفندماه من، مه‌مولی، قباد صادقی (قباد پاوه) و رحمان الیاسی، عثمان روشن‌توده را همراهی کردیم و به شهر حلبچه رفتیم. یک شب ما به خانه‌ای رفتیم و عثمان روشن‌توده در اطافی دیگر با چند نفر از مسئولین بیکلیتی‌نیشتمانی ملاقات کرد. ما در آن شب از مفاد آن جلسه با خبر نشدیم. بعد از فاجعه گردان شوان ما در تلاش بودیم که هیئت اجرائی را در رابطه با روشن شدن چگونگی بوقوع پیوستن آن فاجعه تحت فشار بگذاریم. ما در آن رابطه ابتدا نامه‌ای تهیه کردیم و تعداد بسیار زیادی از پیشمرگان آنرا امضاً نمودند. در آن رابطه ما تعدادی از پیشمرگان به منطقه سونی رفتیم. در آنجا من و توفیق الیاسی (توفیق حه‌مه‌لاو) با یک نفر بنام **مام وریا** مسئول گمرکات سونی ملاقات کردیم. مام وریا گفت:

" در آنشب که ما عثمان روشن‌توده را در شهر حلبچه همراهی کرده بودیم، او همراه با مسئولینی دیگر از بیکلیتی‌نیشتمانی اطلاعاتی دقیق و روشنی را از زمان و چگونگی حمله رژیم اسلامی ایران و نیروهای مخالف حکومت بعث عراق به شهر حلبچه و منطقه شاره‌زور در اختیار عثمان روشن‌توده قرار داده‌اند. او گفت: حاضر است در رابطه با آن موضوع حضوری با عثمان روشن‌توده و سایر مسئولین کومه‌له ملاقات و در آن رابطه توضیح بدهد. " خالد علی پناه در ادامه توضیح داد:

" بعد از بازگشت به اردوگاه مرکزی من شخصا با ابراهیم علیزاده ملاقات کردم و از او خواستم که برای مستند شدن آن صحبت‌های مام وریا از عثمان روشن‌توده بخواهد که برای اعضای تشکیلات توضیح بدهد و اگر صحبت‌های مام وریا صحت داشته باشد او باید مورد مواخذه جدی قرار گیرد.

ابراهیم علیزاده در جواب با صحبت‌هایش بنوعی از عثمان روشن‌توده دفاع کرد. من با عصبانیت به صحبت‌های او واکنش نشان دادم. ابراهیم علیزاده اعتراض مرا تاب نیاورد و به سخنان من به تندی برخورد نمود و گفت: تو عضو حزب هستی و حق نداری به عضو کمیته مرکزی چنین برخورد کنی زیرا اگر اشتباهی انجام گرفته باشد تمامی هیئت‌اجرائی مقصر هستند....."

فعالان و هواداران کومه‌له نیز با توجه به شایعات زیادی که در منطقه در رابطه با حمله احتمالی رژیم اسلامی وجود داشت فعال بودند. در میان آن فعالان و هواداران کومه‌له زنده‌یاد جلال سلیمی نقشی اساسی در جمع‌آوری اطلاعات موثق و زنده داشت. جلال ارتباطات وسیعی در میان مردم منطقه و اقوام

محمد سیار

نزدیکی در میان کادرها و فرماندهان رده بالای حزب دمکرات کردستان عراق داشت. در اواسط اسفندماه جلال در تائید حمله به منطقه حلبچه توانست اطلاعات موثقی و دقیقی را بدست آورد. او این اطلاعات را نیز به کادرهای کومه‌له در شهر حلبچه تحویل و آنها نیز آنرا برای کمیته اجرائی کومه‌له مخابره کردند.

هه‌لو هورامی میگوید: "بعد از محرز شدن اطلاعات موثق در رابطه با حمله رژیم اسلامی به منطقه حلبچه من در منزل یکی از فعالان کومه‌له برای هواداران و فعالان کومه‌له جلسه‌ای تشکیل دادم و ضمن توضیح وضعیت و احتمال بالای حمله به منطقه حلبچه به آنها هشدار دادم که خود و خانواده‌هایشان را برای خروج از شهر حلبچه و منطقه شاره‌زور آماده کنند."

از بیستم اسفندماه به بعد دیگر حمله رژیم اسلامی به منطقه حلبچه نه تنها برای هیئت اجرائی کومه‌له و کمیته ناحیه سندج بلکه برای تعدادی از کادرهای منطقه جنوب نیز کاملاً محرز بود.

در تاریخ ۲۰ اسفندماه عثمان روشن‌توده عضو کمیته اجرائی کومه‌له که در آن مقطع فرمانده پیشمرگان کومه‌له نیز بود، به اردوگاه چناره آمد و بعد از توقفی به قصد بازدید از مقر بیاره عازم منطقه حلبچه شد، ولی وی بعد از ساعاتی مجدداً به اردوگاه چناره بازگشت و در توضیحاتش گفت:

"وقتی به چند کیلومتری پل زلم رسیدیم، مناطق اطراف پل بوسیله سلاحهای سنگین گلوله‌باران میشد و بهمین دلیل نتوانستیم به بیاره برویم و بازگشتیم." عثمان روشن‌توده بعد از توقفی کوتاه مجدداً به اردوگاه مرکزی کومه‌له بازگشت و آن آخرین اقدام کمیته اجرائی کومه‌له برای رفتن به بیاره و بررسی اوضاع منطقه بعد از دریافت آنهمه اطلاعات موثق بود.

در بامداد ۲۲ اسفندماه یکی از اتومبیل‌های کومه‌له به رانندگی حسین نادری "استاد حسین" به اردوگاه چناره آمد تا فرمانده گردان شوان شکرالله خیرآبادی "شوکی" و تعداد دیگری از پیشمرگان گردان شوان را که در اردوگاه چناره بودند به بیاره برگرداند. وقتی پیشمرگان میخواستند سوار اتومبیل شوند به غیر از افراد مورد نظر که میبایست به بیاره بروند، تعداد دیگری از پیشمرگان که همسر و یا عزیزی در بیاره داشتند در اطراف اتومبیل جمع شده بودند و اصرار داشتند تا به بیاره بروند. آنها که با توجه به اطلاعات موثق خطر حمله رژیم اسلامی به منطقه حلبچه را جدی میدیدند میخواستند به عزیزان خود بپیوندند. آنها با اصرار سوار اتومبیل شدند. من هر چه بیشتر توضیح میدادم آنها بیشتر اصرار داشتند که حتماً به بیاره بروند. حتی من عصبانی شدم و با صدای بلند از آنها خواستم پیاده شوند ولی موثر نبود و بالاخره من به اعتراض نزد حبیب‌الله گویلی "حبیب‌الله کیلانه" رفتم، اما این اقدام نیز موثر نبود زیرا آنچه مشخص بود خطر جدی بود و این پیشمرگان بخوبی خطر را فهمیده بودند. از میان آن افراد اشرف قدرجو "جلال رزمنده" که فقط چند ماه بود ازدواج کرده و همسرش رضوان احمدزاده در بیاره بود و میخواست به همسرش بپیوندد و عزیزه اعظمی را که تلاش داشت تا به همسرش محمدعلی وزیری بپیوندد، بخاطر می‌آورم.

حمله نیروهای رژیم اسلامی به منطقه حلبچه!

از غروب روز ۲۲ اسفندماه تحرکات نیروهای رژیم اسلامی و پیشمرگان حزب دمکرات کردستان عراق و اتحادیه میهنی "یکپیتی‌نیشنتمانی" و سایر نیروهای مخالف رژیم بعث عراق شروع شد. رژیم اسلامی در سایت "عضویت در تبیان" اهداف نظامی در آن عملیات را:

۱- "آزاد سازی شهرهای حلبچه، خرمال، دوجیله، بیاره و توئیله .

۲- فراهم سازی مقدمات تصرف سد دربندیخان.

۳- انسداد عقبه اصلی دشمن در استان سلیمانیه" ذکر کرده است.

اهدافی که ما با توجه به اقدامات و تحرکات نیروهای رژیم اسلامی مدتها قبل آنرا به کمیته اجرائی کومهله گفته و پیش‌بینی کرده بودیم.

آغاز مرحله اول عملیات رژیم اسلامی در حلبچه!

در ساعت ۲ بامداد ۲۳ اسفندماه ۱۳۶۶ مرحله اول عملیات رژیم اسلامی با نام والفجر ۱۰ و رمز یا محمد در قالب، ۱۰ لشکر و ۹ تیپ شامل ۱۰۳ گردان، آغاز شد. اغلب نیروهای یگان‌های رژیم اسلامی توانستند تمامی اهداف خود را در مرحله اول به تصرف درآورند و پس از عبور از موانع سپاه یکم ارتش عراق توانستند، شهر خرمال و هم‌چنان حدود ۲۰ روستا واقع در شمال و جنوب و غرب شهر خرمال را تصرف کنند. به غیر از واکنش نیروهای عراقی در کوه سورمر و کوه شمیران تحرک دیگری از نیروهای عراقی مشاهده نشد و تعداد زیادی از نیروهای آنها، کشته و اسیر شدند.

تشکیلات حزب دمکرات کردستان ایران که مقرات آنها در شهر نوسود و روستاهای قه‌لاگا، تخته‌جام، دهره‌تفی و هانی‌گه‌رمه‌له قرار داشت، با نیروهای رژیم اسلامی در ارتفاعات روستاهای شیخان، گاکوژه و دهره‌تفی درگیر شدند و ده‌ها نفر از نیروهای رژیم اسلامی کشته شدند. سه نفر از پیشمرگان حزب دمکرات بنام‌های عزت احمدی، محمود گلینی و عثمان..... جانباختند و هشت نفر از پیشمرگان آنان نیز زخمی شدند.

در انتظار دستور کمیته اجرائی کومهله، دستوری که هرگز صادر نشد!

با وجود شروع مرحله اول عملیات نیروهای رژیم اسلامی، کمیته اجرائی کومهله هنوز نسبت به تحرکات رژیم اسلامی بی‌تفاوت یا حداقل دست روی دست گذاشته بودند، چرا؟ موضوعی است که بعد از ۲۲ سال جواب نگرفته و هنوز در هاله‌ای از ابهام قرار دارد!

من مداوم به حبیب‌الله گویلی می‌گفتم: چرا گردان شوان را از بیاره و منطقه خارج نمی‌کنید؟ اوضاع به اندازه کافی خطرناک شده است. او در جواب میگفت: "کمیته اجرائی کومهله مستقیماً مسئولیت

محمد سیار

هدایت گردان مستقر در بیاره را دارد و آن وظیفه را از کمیته ناحیه سندج سلب کرده‌اند.."

قبل از ظهر را ما در التهاب شدید سپری کردیم. حبیب‌الله گویلی مسئول کمیته ناحیه و فرمانده نظامی ناحیه نیز مردد و در انتظار دستور کمیته اجرائی کومه‌له که هرگز صادر نشد، بود. من حبیب‌الله گویلی را بسیار خوب می‌شناختم و سالهای متوالی با او در عرصه نظامی دوشادوش کار کرده بودم. واقعیت آن بود که او در عرصه نظامی در میان تمامی فرماندهان کومه‌له حرف اول را می‌زد. او در عرصه نظامی دارای شمی قوی و بسیار توانا بود و شکی نداشتم که او فضا و جو خطرناک حاکم بر منطقه جنگی حلبچه را بهتر از هر کسی می‌فهمید، اما واقعیت آن بود که کمیته اجرائی دست و پای او را در پوست گردو گذاشته بود و او برای اینکه راسا اقدام کند شدیداً مردد بود.

این اتفاقات واقعیتی بودند که با توجه به اطلاعاتی که هر لحظه می‌رسید کمیته اجرائی کومه‌له بخوبی بر آن واقف بودند ولی هنوز هیچ تصمیمی در جهت خروج پیشمرگان گردان شوان از آن منطقه جنگی و خطرناک گرفته نمی‌شد. من خود شخصا بشدت نگران و ناآرام بودم و مداوم به حبیب‌الله گویلی فشار می‌آوردم و خواهان اقدامی جدی بودم.

در ساعت دو بعد از ظهر شکرالله خیرآبادی فرمانده گردان شوان خبر تیراندازی در ارتفاعات را به حبیب‌الله گویلی گزارش داد. حبیب‌الله بعد از شنیدن گزارش دیگر منتظر تصمیم هیئت اجرائی نشد.

مصمانه بدون هیچ نشانی از تردید به شوکی گفت: "فوراً بیسیم را جمع و منطقه را ترک کنید."

من در مورد اسکان پیشمرگان با حبیب‌الله صحبت کردم و تصمیم گرفتیم که آنها را در یکی از مقرهای آموزشگاه پیشمرگان که در نزدیکی اردوگاه چناره بود اسکان دهیم. به همین منظور من عازم آنجا شدم و با مسئولین آموزشگاه صحبت کردم و یک مقر را برای آنها آماده کردیم. این کار حدود دو ساعت طول کشید و حدود ساعت چهار بعد از ظهر بود که به اردوگاه چناره برگشتم در مدخل اردوگاه حبیب‌الله را دیدم و به او گفتم مقر آماده است ولی او کاغذی را بطرف من گرفت و گفت:

"کمیته اجرائی این پیام را فرستاده است" من کاغذ را از او گرفتم و با تعجب دیدم که روی کاغذ نوشته بود: "یک په‌ل را عقب بکشید و یک په‌ل را همانجا نگهدارید." من به حبیب‌الله نگاه کردم و با تعجب گفتم: چرند می‌گن، اینها در گوش گاو خوابیده‌اند، مطمئناً این گردان باز نمی‌گردد. و با عصبانیت از او دور شدم و بسرعت بطرف اطاق بیسیم رفتم تا آخرین پیامهای رسیده را چک کنم. وقتی که به آنجا رسیدم مسئول بیسیم گفت: ارتباط ما با گردان شوان قطع شده است. آنها بیسیم را جمع کرده و مقر را ترک کرده‌اند.

من چند لحظه‌ای مات به مسئول بیسیم نگاه کردم که ناگهان حبیب‌الله نیز رسید. ما تصمیم گرفتیم که به ارتفاعات پشت اردوگاه چناره برویم و ارتباط خود را با فرماندهان گردان شوان از طریق بیسیم دستی اف-ام برقرار کنیم. مدتی طول کشید ارتباط ما از طریق بیسیم‌های دستی برقرار شد. اوضاع گردان شوان بهم‌ریخته و نامطلوب بود. آنها وسائل ضروری را بدون اتومبیل گذاشته بودند و از مقر

واقعیتی در ابهام

بیاره دور شده بودند اما با توجه به تغییرات سریع جبهه‌ها آنها امکان استفاده از اتومبیل را از دست دادند و با جا گذاشتن اتومبیل، تغییر مسیر دادند و به راه خود ادامه دادند.

گردان شوان سردرگم در تنگنا!

نیروهای حزب دمکرات کردستان ایران شامل نیروهای شاهو، زاگرس،^۲ی‌رپیبه‌ندان و به‌پان بعد از آن درگیری چندین ساعته با نیروهای رژیم اسلامی هر آنچه که در توان داشتند برداشته و همراه با هشت نفر زخمی از طریق روستاهای عه‌نه و ارتفاعات دره‌شیش عقب‌نشینی کردند. واحد آنها بمراتب بزرگ‌تر و سنگین‌تر و حتی خسته‌تر بود، اما نقطه‌قوت آنها داشتن تعداد زیادی افراد محلی و بومی با تسلط کامل و شناخت دقیق از منطقه و اعتماد بخود بود. این نقطه‌قوت آنها می‌توانست، در آن شرائط بحرانی حرف اول را برای نجات آنها بزند. پیشمرگان گردان شوان در حین عقب‌نشینی در ارتفاعات روستای عه‌نه و نزدیکی حلبچه با پیشمرگان حزب دمکرات کردستان ایران روبرو می‌شوند. در آن مقطع حزب دمکرات کردستان ایران در بحران بود و پروسه انشعاب را تجربه می‌کرد. بهمین دلیل افرادی حتی در سطح کادر و مسئولین بالای تشکیلات بودند که دیگر تمایلی به ادامه درگیری با کومه‌له را نداشتند. این افراد به مسئولین گردان شوان از جمله شکرالله خیرآبادی "شوکی" پیشنهاد می‌کنند که همراه آنان منطقه را ترک کنند. این پیشنهاد حزب دمکرات می‌توانست منطقی و خطر را بشدت کاهش دهد. اما ما بیشتر از سه سال بود که سایه یکدیگر را با تیر می‌زدیم صدها نفر از پیشمرگان طرف مقابل را کشته بودیم و فضای اعتماد بیکدیگر را زهرآگین کرده بودیم. بنابراین نمیشد اعتماد کرد و شوکی قبل از تماس مجدد با کمیته ناحیه سنندج این پیشنهاد را رد کرد و گردان شوان به راه خود ادامه داد.

نیروهای رژیم اسلامی با سرازیر شدن از روی شیندروی به سمت محور جاده و ارتفاعات پنج قله، با تصرف پل زلم و بسته شدن تنگه، کلیه نیروهای عراقی را به محاصره در آورده و به دلیل بسته بودن منطقه عقب‌نشینی، نیروهای عراقی در منطقه سرگردان شده و در مواجهه با نیروهای رژیم اسلامی زمین‌گیر شدند. تعداد بیشماری از سربازان عراقی که دستگیر نشده بودند و از قرارگاههای خود فرار کرده بودند در دشتهای وسیع منطقه "شاره‌زور" پراکنده و سردرگم بدور خود می‌چرخیدند. تعداد زیادی از آن سربازان بدنال گردان شوان براه افتاده بودند تا شاید بدینوسیله نجات پیدا کنند. شوکی در تماس با بیسیم دستی اوضاع را برای حبیب‌الله توضیح داد. با توجه به آن شرائط و اوضاع و احوال امکان انجام کاری آنچنانی نبود. حبیب‌الله به شوکی گفت: تلاش کنید خود را از سربازان عراقی دور کنید و مستقل عمل کنید. بدلیل عدم شناخت دقیق حبیب‌الله از منطقه، نمی‌توانست رهنمودهای کارسازی ارائه بدهد و بیشتر دستورالعمل‌ها عمومی و در واقع همانهایی بودند که شوکی خود نیز به آنها واقف بود و بیشتر آنها صرفاً حفظ تماس بود و شاید کمک به حفظ روحیه.....

محمد سیار

اوضاع و احوال غریبی بود. من افراد واحد را در ذهن خود مرور کردم تا ببینم. آیا افرادی بومی و آشنا به منطقه وجود دارد که مسیر را برای آنها شناسائی و نقطه اتکائی برای واحد باشد. متأسفانه تمامی پیشمرگان هورامی در خارج از منطقه حلبچه بودند و سایر فعالان و هواداران بومی در شهر حلبچه نزد خانواده و اقوام خود زندگی میکردند و به همین دلیل امکان ملحق شدن آنها به گردان شوان تقریباً صفر بود. گردان شوان و افراد همراه آنها همگی اهل سنندج بودند و کوچکترین شناخت و اطلاعی از جغرافیای منطقه نداشتند. گردان شوان خود را از سربازان عراقی دور کردند ولی هنوز چند نفر از افسران عراقی همراه آنها بودند. پیشمرگان بعد از راهپیمائی طولانی خسته و گرسنه بودند. شوکی به حبیب‌الله می‌گوید: بهتر است که ما به شهرک سیروان برویم و در آنجا غذائی بخوریم و استراحت و تجدید قوا بکنیم. حبیب‌الله با پیشنهاد شوکی موافقت کرد. با تاریک شدن هوا دیگر هیچ‌کاری نمی‌شد کرد. ما از ارتفاعات پائین آمدیم و تیم چند نفره‌ای برای حفظ تماس در بالای ارتفاعات باقی ماندند. فضای حاکم بر اردوگاه چناره بسیار سنگین و کسل‌کننده بود و ما هم‌چنان بی‌تاب و ناآرام در انتظار معجزه‌ای لحظه‌شماری میکردیم. گردان شوان در طول شب طی یک راهپیمائی خود را به شهرک سیروان رساند و در واحدهای کوچک در منازل مردم تقسیم شدند. گردان شوان آنشب و روز بعد را تا قبل از تاریک شدن هوا در شهرک سیروان ماند.

پیشمرگان گردان شوان تجربه کافی برای تقابل با نیروهای نظامی رژیم اسلامی و فعالیت در مناطق بشدت ملیتاریزه را داشتند، ولی این شرایطی کاملاً متفاوت بود. قرار گرفتن در میانه جنگ کلاسیک دو نیروی فاشیست و درنده‌خو که اگر فاکتور عدم شناخت از منطقه و بودن دریاچه‌ای وسیع و عمیق در مسیر عقب‌نشینی آنها، به آن وضعیت اضافه شود نتیجه از قبل کاملاً قابل پیش‌بینی بود.

آغاز مرحله دوم عملیات نیروهای رژیم اسلامی در حلبچه!

مرحله دوم عملیات نیروهای رژیم اسلامی برای تصرف منطقه حلبچه در شب ۲۴ اسفند ۱۳۶۶ آغاز شد. نیروهای رژیم اسلامی، حزب دمکرات کردستان عراق و یکییتی‌نیشتمانی با پیش‌روی به طرف پل زلم، تنگه خرما را مسدود کردند و از روی ارتفاعات شیندروی به سمت دشت سرازیر شدند و تا بامداد روز ۲۴ اسفند ارتفاعات دارزین و ارتفاعات مشرف بر پل زلم را تصرف کرده و به طرف جاده آسفالت حلبچه و دریاچه دربندی‌خان پیشروی کردند.

در حوالی غروب، نیروهای رژیم اسلامی پس از تصرف پادگان زمقی و یگان‌های تابعه این قرارگاه به دروازه شهر دوجیله رسیدند. نیروهای رژیم اسلامی و پیشمرگان کردستان عراق پل زلم را کاملاً تحت کنترل خود در آوردند و تنها امکان ارتباط با خارج منطقه حلبچه را مسدود کردند و آب جمع شده در پشت سد دربندی‌خان امکان عبور به خارج منطقه را نیز غیرممکن ساخت.

آغاز بمباران شیمیایی منطقه حلبچه!

هوایمهای عراقی از بامداد ۲۴ اسفند بمباران شیمیایی شهر حلبچه و منطقه شاره‌زور را آغاز کردند. گاز شیمیایی حاصل از بمب‌های شیمیایی در تمامی منطقه و بطور اخص در شهرک سیروان نیز پخش شد.

من سراسر شب را با دلهره به صبح رساندم و نتوانستم بخوابم. در بامداد روز ۲۴ اسفندماه هوا به آرامی در حال روشن شدن بود و من در حین قدم زدن مداوم در این فکر بودم که چه باید کرد. بطرف اطاق کمیته ناحیه رفتم. حبیب‌الله بیدار بود خبری تازه از گردان شوان نرسیده بود. به حبیب‌الله پیشنهاد کردم که با کمیته اجرائی تماس بگیریم و به آنها بگوئیم که با رهبران اتحادیه میهنی عراق "یکپیتی‌نیشتمانی" تماس بگیرند. شاید از طریق آنها بتوان گردان شوان را کمک کرد. حبیب‌الله پذیرفت و با کمیته اجرائی تماس گرفت. من به محوطه بازگشتم و رادیو کوچکی را که همراه داشتم روشن کردم و عقربه رادیو را که بر روی رادیو تهران لغزاندم بناگهان صدای مارش نظامی و اعلان پیروزی نیروهای رژیم اسلامی در تصرف کامل منطقه حلبچه را شنیدم. با شنیدن صدای مارش احساس میکردم با هر ضربه‌ای که بر طبل میزنند، با پتک ضربه‌ای بر مغزم فرود می‌آید. تعدادی از دوستان و پیشمرگان دور من جمع شده بودند و در رابطه با شرایط بشدت پیچیده و بغرنج حاکم بر گردان شوان حرف میزدیم و بیشتر سوالها این بود که چرا هیئت اجرائی کومهله گردان شوان را زودتر عقب نکشیده است؟. حبیب‌الله آمد و مرا صدا کرد و گفت:

"کمیته اجرائی با یکپیتی‌نیشتمانی تماس گرفته و آنها قول داده‌اند به گردان شوان یاری برسانند و در ضمن مظفر محمدی و محمد نبوی به اردوگاه چناره می‌آیند تا همراه با یک واحد پیشمرگ به کمک آنها رفته و بتوانیم با کمک قایق آنها را نجات دهیم"

هیئت اجرائی با شنیدن مارش پیروزی نیروهای رژیم اسلامی در تصرف منطقه حلبچه چرتش پاره شده بود و به کمیته آسوس دستور اقدامات عاجل برای نجات گردان شوان را داده بود. کمیته آسوس از طریق کمیته رهبری مطلع شده بود که چند نفر از افسران عراقی هنوز همراه گردان شوان هستند. مظفر محمدی مسئول کمیته آسوس و محمد نبوی عضو کمیته و مسئول روابط دیپلماتیک این موضوع را با مسئولین امنیتی عراقی در میان گذاشته بودند. مسئولین امنیتی عراقی نیز به آنها قول کمک و در اختیار قرار دادن قایق و امکانات عبور از دریاچه سیروان را داده بودند.

من به حبیب‌الله پیشنهاد دادم که شخصا واحدی را انتخاب و همراه مظفر محمدی و محمد نبوی بروم او نیز قبول کرد. من فوراً شروع به آماده کردن مقدمات و انتخاب پیشمرگان کردم.

تلاش در جهت نجات گردان شوان!

حدود ساعت یازده قبل از ظهر مظفر محمدی و محمد نبوی به واحد همراه من ملحق شدند. برای عبور از مراکز نظامی نیروهای بعث عراق و رسیدن به اولین خط دفاعی آنان وجود محمد نبوی که مسئول ارتباط با مراکز دولتی و امنیتی دولت بعث عراق "روابط دیپلوماسی" بود، لازم بود. اتومبیل‌ها راه افتادند اما برای عبور از هر نقطه بازرسی باید مدت‌ها منتظر می‌ماندیم شرایط بشدت جنگی و اوضاع بهم‌ریخته به نظر می‌آمد. ستونهای نظامی برای ایجاد خط دفاعی تازه در حرکت بودند و ترافیک را بسیار کند کرده بودند بالاخره حدود ساعت شش بعد از ظهر ما به مقر فرماندهی منطقه "آمر فیلق" رسیدیم. پیشمرگان همگی گرسنه بودند و از محمد نبوی تقاضای رفتن به غذاخوری را می‌نمودند ولی وی مداوم آنها را به نقطه بعدی حواله میداد. ما در مقر فرماندهی منطقه باید اجازه رفتن به خط مقدم جبهه را می‌گرفتیم. پیشمرگان در داخل اتومبیل‌ها در خارج در وروی مقر فرماندهی منتظر شدند و من، محمد نبوی و مظفر محمدی با اتومبیل دیگر وارد محوطه مقر فرماندهی شدیم ولی وقتی می‌خواستیم وارد بنای فرماندهی شویم، محمد نبوی گفت: "خوب نیست سه نفری برویم داخل، بهتر است شما بیرون بمانید." در آن مقطع من نتوانستم بفهمم که چرا من نباید داخل بروم و فکر کردم در هر صورت رفتن به داخل برای من زیاد مهم نیست و آنچه مهم است نجات پیشمرگان گردان شوان است. در ضمن من عربی نمیدانستم و در واقع همان را میفهمیدم که محمد نبوی ترجمه میکرد.

بعد از مدتی طولانی آنها بیرون آمدند و مجوز رفتن به خط مقدم را گرفته بودند. در حین دور شدن از بنای فرماندهی، محمد نبوی گفت: "فرمانده منطقه (آمر فیلق) پیشنهاد داد که گردان شوان از داخل به پل زلم حمله کنند و نیروهای عراقی هم از طرف دیگر با سلاحهای سنگین و تانک حمله کنند تا مسیر پیشروی را آزاد کنند، نظر تو چیست؟" من بشدت برآشفتم و گفتم: چرند نگو! گردان شوان در شرایطی است که ما به چنین چرندیاتی گوش کنیم؟ مظفر محمدی و محمد نبوی وقتی متوجه شدند من به شدت عکس‌العمل نشان دادم، کوتاه آمدند و دیگر در آن مورد سخن نگفتند. ما که از محوطه مقر فرماندهی خارج شدیم، بلافاصله پیشمرگان به محمد نبوی گفتند: "ما گرسنه هستیم، امروز هیچ چیزی نخورده‌ایم" محمد نبوی جواب داد: "میروم و در قرارگاه نیروهای عراقی غذا میخوریم."

تأثیرات مخرب گازهای شیمیایی بر پیشمرگان گردان شوان!

قبل از تاریک شدن هوا پیشمرگان گردان شوان از منازلی که در آن بودند شروع به بیرون آمدن کردند. تأثیر گازهای شیمیایی بر پیشمرگان نیز آشکار گردیده بود و بهمین دلیل پیشمرگان در رابطه با

واقعیتی در ابهام

رسیدن بیکدیگر و پیدا کردن مسیر مشکل داشتند. آنها از شهرک بیرون آمدند و بسیار آهسته مسیر را در جهت پائین دریاچه سیروان ادامه دادند. گازهای شمیائی بر آنها تأیراتی مخرب گذاشته بود. تأثیر گازهای شمیائی بر تمام پیشمرگان یکسان نبود. بعضی از آنها شرایط بسیار بدی داشتند و بعضی‌ها کمی بهتر بودند. حرکت پیشمرگان بشدت کُند شده بود که با اضافه شدن استرس و فشار ناشی از وضعیت موجود میشد حدس زد که در چه شرایط دشواری بسر میبردند. تعداد زیادی از پیشمرگان توان حمل سلاح و مهمات خود را از دست داده بودند و بغیر از اسلحه بقیه امکانات خود را دور انداخته بودند. بیشتر از هشت ساعت پیاده رفتند ولی مسیری طولانی را طی نکرده بودند.

ادامه تلاش در جهت نجات گردان شوان!

ما به مسیرمان بطرف آخرین خطوط دفاعی عراقی‌ها ادامه دادیم. هنوز وقت زیادی لازم بود تا به اولین خط دفاعی عراقی‌ها برسیم زیرا جاده به اندازه کافی برای رانندگی مناسب نبود و تعداد زیاد پست‌های ایست و بازرسی در مسیر، حرکت را کُند میکرد. فکر کنم حدود نیمه شب به پایگاهی نظامی بر روی تپه‌ای مسلط بر دریاچه سیروان رسیدیم. ساعاتی آنجا معطل شدیم تا محمد نبوی با فرماندهان آنجا صحبت کرد و اجازه مقدمات کار و افراد کمکی و تحویل قایق‌ها را گرفت. پیشمرگان همراه ما همگی گرسنه بودند ولی متاسفانه وعده محمد نبوی برای غذا در پایگاه بی‌نتیجه بود، زیرا سربازان و نیروهای عراقی خود حتی نان خشک برای خوردن نداشتند.

ساعاتی از نیمه شب گذشته بود که بالاخره چند قایق موتوری بادی همراه با چند سرباز عراقی را در اختیار ما قرار دادند و آن تمامی کمکی بود که قول آنرا به کمیته آسوس داده بودند.

از درون پایگاه جاده‌ای خاکی مستقیم بطرف دریاچه امتداد داشت. سربازان همراه با پیشمرگان سرعت قایق‌ها را بر روی جاده بطرف دریاچه حمل کردند و مسیر را که بیشتر از چهارصد متر نبود طی کردیم. در میان پیشمرگان همراه ما پیشمرگی بود که وی را عدنان هورامی صدا میزدند. عدنان اهل منطقه اورامانات تحت تسلط عراق بود و مدتها پیشمرگ یه‌کیتی‌نیشتمانی بود. وی به صف پیشمرگان کومه‌له پیوسته بود و اینک همراه ما بود. او سالها همراه با پیشمرگان یه‌کیتی‌نیشتمانی در منطقه فعالیت کرده بود و منطقه را بخوبی میشناخت. عدنان چندین بار عنوان کرد که من مسیری کم عمق را در عرض دریاچه می‌شناسم که حتی در فصل بهار و بارندگی بخوبی امکان عبور از آن وجود دارد. ولی مظفر محمدی به حرفهای او توجهی نمیکرد. در واقع با توجه به آنکه هیئت اجرائی مستقیما مسئولیت هدایت واحدهای اعزامی به مقر بیاره را بعهده داشت و کمیته ناحیه سنندج تصمیم‌گیرنده نبود. خود عثمان روشن‌توده عضو کمیته اجرائی و فرمانده نیروی پیشمرگان کومه‌له که در ضمن به منطقه آشنائی کامل نیز داشت، میبایست به چناره می‌آمد تا با استفاده از بیسیم اف_ام مستقیما گردان شوان و عملیات نجات را فرماندهی و رهبری کند. اما در آن شرایط حساس و سرنوشت‌ساز از او

محمد سیار

خبری نبود و آن حبیب‌الله بود که میبایست تصمیمات آنی و لحظه به لحظه را که بسیار مهم و تعیین‌کننده نیز بود، می‌گرفت. اوضاع پیچیده‌ای بود و در هر صورت کمیته اجرائی و کمیته آسوس تصمیم گرفته بودند پیشمرگان را با قایق به پشت جبهه منتقل کنند. چند ساعتی تا روشن شدن هوا مانده بود و تصمیم‌گیری و عمل کردن میبایست سریع و قاطع باشد.

ما به ساحل دریاچه رسیده بودیم. مظفر محمدی پشت سر هم دستور میداد و سربازان عراقی همراه با چند نفر از پیشمرگان با عجله در حال تلمبه زدن بودند زیرا قسمت تحتانی قایق باید با باد پر میشد. مظفر محمدی یک بیسیم بزرگ موج کوتاه "راکال" همراه داشت که پرسنگ مشاور مسئول بیسیم بود ولی من توانستم تماس را با بیسیم اف_ام دستی همزمان با حبیب‌الله کیلانه و شوکی فرمانده گردان شوان برقرار نمایم و دیگر احتیاج به استفاده از بیسیم راکال نبود.

من بدون توجه به سر و صداهای کنار دریاچه در حال صحبت کردن با شوکی بودم و تلاش داشتم تا نقطه حضور آنها را پیدا کنم بهمین دلیل از شوکی خواستم تا با گلوله‌های رسام "آتش‌زا" به من علامت دهد. شوکی با تیراندازی رسام به من علامت داد. حدوداً چند کیلومتری از ما فاصله داشتند.

من به حبیب‌الله کیلانه گفتم: من جای گردان شوان را مشخص کردم و من با اولین قایق بطرف آنها خواهم رفت. او گفت: "که تو خودت نرو و در کنار دریاچه بمان" ولی من قبول نکردم. من به او گفتم: اگر امشب بتوانم حتی یک نفر از آنها را نجات بدهم کاری بس بزرگ کرده‌ام. من فرمانده نظامی گردان بودم و سالهای متوالی در عمق مناطق اشغالی کردستان در تقابل با نیروهای رژیم اسلامی فعالیت کرده و با تجربه‌ای که داشتم بخوبی از عمق خطر در آنطرف دریاچه که اینک توسط دهها هزار نفر از نیروهای رزمی رژیم اسلامی اشغال شده بود، و در واقع روبرو جهنم بود و پشت سر دریاچه‌ای غیرقابل عبور آگاه بودم. با اینکه چندین بار حبیب‌الله از من خواست که خودم به آنطرف دریاچه نروم نتوانستم قبول کنم که دهها نفر از همزمانم در خطر حتمی مرگ باشند و من کاری انجام ندهم.

قایق اول که آماده شد، مشکل داشت. بعد از دقایقی قایق دوم آماده شد و ما به قایق سوار شدیم. عدنان هورامی همراه با دو نفر از سربازان عراقی در ته قایق نشستند. سربازان عراقی وظیفه هدایت قایق را بعهده داشتند و عدنان که عربی میدانست وظیفه ترجمه کردی به عربی را برای سربازان انجام می‌داد. طاهر ذبیحی "طاهر بیساران" در کنار عدنان در سمت چپ قایق قرار گرفت و من در کنار او نشستم. رضا خالدیان در روبروی ما و قباد صادقی (قباد پاه) در نوک قایق قرار گرفت. من هم‌چنان ضمن تماس با حبیب‌الله و شوکی با بیسیم دستی به عدنان گفتم عرض دریاچه را طی کنید و سپس در حدود ۱۰۰ متری آنطرف دریاچه مسیر را در جهت طول رودخانه بطرف بالای دریاچه ادامه دهید. علی کرمانشاه که همراه حبیب‌الله بود از بیسیم با من در حال صحبت کردن بود، ما با هم مقداری شوخی کردیم. که به حدود صد متری آنطرف رودخانه رسیدیم. من به عدنان گفتم مسیر را در جهت مسیر بالای دریاچه تغییر بدهد، که ناگهان صدای شلیک موشک آرپی‌جی ۷ و شلیک رگبار سلاحهای

واقعیتی در ابهام

سبک اوضاع را بهم ریخت. من و قباد بلافاصله بر روی نقطه آتش نیروهای رژیم آتش گشودیم و هر دو خشابهایمان را خالی کردیم، آتش سلاحهای ما باعث گردید که آتش آنها برای مدتی کوتاه خاموش بشود. از این فضا استفاده کردم تا اوضاع را بررسی کنم. من تازه متوجه شدم که سرم زخمی شده و سراسر بدنم خونی شده بود. با دستمال ابریشمی که همراه داشتم زخم را بستم. عدنان جانباخته و دو سرباز عراقی نیز کشته شده بودند در نتیجه موتور قایق خاموش شده بود و قایق بدور خود میچرخید. سر و صداها زیادی در بیسیم بر روی هم افتاده بود. مظفر محمدی مداوم فریاد میزد برگردید! برگردید! اوضاع بشدت بهم ریخته و غیرقابل کنترل بود. بالاخره در لابلای سر و صداها زیاد توانستم با حبیب‌الله تماس بگیرم. به او گفتم که وضعیت ما خوب نیست و خواستم وضعیت را گزارش کنم که نیروهای رژیم آتش‌باری بر قایق را از سر گرفتند. بناگهان موتور قایق آتش گرفت و روشنائی آتش محل ما را برای آتشباری آنها دقیق‌تر کرد. طاهر ذبیحی (طاهر بیساران) بلافاصله سرعت موتور را بدون آب پرتاب کرد، اما در حین بازگشتن به وضعیت قبلی خود مورد اثابت گلوله قرار گرفت و فریاد کشید: "طاهر شهید شد" و به کف قایق پرتاب شد و جان باخت. من مجدداً نگاهی بدون قایق انداختم گلوله‌ای به سر قباد خورده بود و او در جای خود بدون قایق خم شده بود. رضا از ناحیه سینه و شکم بشدت زخمی و وضعیت خوبی نداشت. اوضاع غریبی بود و امکان هر نوع عکس‌العملی محدود و تقریباً غیرممکن بود. کمی فکر کردم و در کف قایق نشستیم تا بتوانم بیشتر در امان بمانم. زخم سرم بشدت خون‌ریزی داشت. دستمال را باز کردم و بخوبی چلاندم و دستمال را دوباره خیلی سفت بدور زخم سرم بستم. آب کف قایق را پوشانده بود و هر لحظه آب بیشتری بدون قایق می‌آمد. فکر کنم بعد از تماس با حبیب‌الله بیسیم به کف قایق افتاده بود. تلاش کردم مجدداً تماس بگیرم ولی آب بیسیم را از کار انداخته بود و فقط صدای خش خش به گوش میرسید. در کف قایق نشستیم و تا توانستم سرم را پائین نگه داشتیم. شروع به بیرون آوردن لباسهایم کردم. هوا سرد و آزاردهنده بود. آتش نیروهای رژیم به قایق هنوز ادامه داشت نگاهی دیگر بدون قایق انداختم. تمامی همراهانم جانباخته بودند. فقط رضا با خونریزی از سینه و شکم نیمه‌جان نفسی میکشید. او نگاهی به من کرد و زیر لب زمزمه کرد:

"میتوانی مرا کمک کنی؟" اما بناگهان گلوله‌ای به سرش خورد و به کف قایق افتاد. دیگر هیچ لزومی نداشت که در قایق بمانم نگاهی به اطراف انداختم. آب کاملاً صاف و بدون موج بود و شنا کردن میتوانست بسیار ساده باشد. بدون آب خزیدم و مسیری طولانی را شنا کردم اما متأسفانه جهت را گم کرده بودم و بجای شنا در جهت مخالف نیروهای رژیم اسلامی در جهت آنها ولی بصورت مایل در جهت بالای دریاچه شنا کردم بهمین دلیل بعد از طی مسیری طولانی که من به ساحل دریاچه رسیدم فکر کردم که درست شنا کرده‌ام ولی وقتی کمی دقت کردم، هر چند که عینکم را از دست داده بودم وضعیت جغرافیائی را متفاوت دیدم. ما از تپه‌ای مسلط بر دریاچه پائین آمده بودیم ولی آنجا که من قرار گرفته بودم مسطح بود و به نظر می‌آمد که مشکلی جدی دارم. غیر از شورت و جورابهایم چیزی

محمد سیار

بتن نداشتم هوا سرد و گزنده بود. مسیری در حدود ۱۵ دقیقه‌ای در ساحل بطرف بالای دریاچه را طی کردم. هر چه بیشتر میرفتم بیشتر مطمئن می‌شدم که در جبهه نیروهای رژیم اسلامی هستیم. هوا کم‌کم رو به روشنایی میرفت. من مسیری را که رفته بودم بازگشتم و همان مسیر را که نسبتاً صاف و بدون پوشش گیاهی بود بطرف پائین دریاچه ادامه دادم. هوا گرگ و میش بود و افق در حال روشن شدن بود که سر و صدائی را شنیدم و متوجه تعدادی شبح شدم. از هویت آنها مطمئن نبودم. بالافاصله روی زمین دراز کشیدم. به چند قدمی من رسیده بودند که ناگهان با دیدن من بالافاصله به عقب پریده و تفنگهایشان را به طرف من گرفتند و قصد شلیک داشتند. من بسرعت بلند شدم و فریاد زدم:

من حلبچه‌ئی. صدام کمی‌اوی! صدام کمی‌اوی! همه فرار، همه فرار.....

حدود ۱۲ نفر بودند که دو جنازه را حمل میکردند و چند نفر آنها زخمهای سطحی داشتند. کمی فکر کردم قطعا این همان واحدی بود که به ما در قایق شلیک کرده بود و ما با شلیک متقابل دو نفر از آنها را کشته بودیم. درست بود جاده‌ای که از پایگاه نظامی نیروهای عراقی به دریاچه میرسید در آن طرف دیگر دریاچه ادامه می‌یافت. فرماندهان رژیم یک واحد تقریباً ۱۴ نفره را بعنوان نیروی هشدار دهنده به آن نقطه فرستاده بودند تا در صورت پاتک نیروهای عراقی مطلع شوند.

مسئول واحد نگاهی به من انداخت و گفت یکی از جنازه‌ها را روی کولش بگذارید. یکی از افراد با دستش مرا خم کرد و سپس یکی از جنازه‌ها را روی کولم گذاشتند. من قامت را راست کردم و جنازه به زمین افتاد. من مجدداً پشت سر هم تکرار میکردم:

من حلبچه‌ئی. صدام کمی‌اوی! صدام کمی‌اوی! همه فرار، همه فرار.....

مسئول واحد نگاهی به من انداخت و گفت او اهل حلبچه است راه بیفتید. آنها مرا همراه خود بردند. چند دقیقه‌ای راه رفتیم که ناگهان صدای چند تک‌تیر را شنیدم وقتی برگشتم دو سرباز عراقی را دیدم که دستهایشان را روی سرشان گذاشته بودند و یکی از بسیجی‌ها به آنها اردنگی میزد. او سپس نزد من آمد و یک اردنگی نیز به من زد. در آن موقع آنها مجدداً نظرشان به من جلب شد، زیرا من لخت بودم با دستمالی خونی به دور سر و یک طرف بدنم سراسر خونی شده بود. یکی از بسیجی‌ها دستمال دور سرم را که از آن خون می‌چکید باز کرد و دور انداخت و باندی که همراه داشت محکم دور سرم بست و سپس پالتو یکی از سربازان عراقی را درآورد و به من پوشاند و یک شلوار نازک پلاستیکی به من داد تا بپوشم. ما حدود یک ربع ساعت دیگر به راهمان ادامه دادیم. من بشدت ضعف جسمی داشتم و سرم گیج و چشمانم سیاهی میرفت و بزور پایهایم را روی زمین میکشاندم. به پایگاهی کوچک بهم‌ریخته که تعدادی پتوی عراقی بر روی زمین بود و به نظر میرسید مقر جاشهای منطقه باشد، رسیدیم. واحد نظامی همراه ما، من و دو سرباز عراقی را به چند بسیجی در آنجا سپرد. یک بسیجی به من و سربازان عراقی کیسه‌ای پلاستیکی کوچک داد که در آن نان و پنیر بود. من حدود ۳۲ ساعت بود که چیزی نخورده بودم، کیسه پلاستیکی را پاره کردم و مقداری از پنیر را در دهان گذاشتم اما

واقعیتی در ابهام

بلافاصله حالت تهوع به من دست داد و حالم بدتر شد. من همان جا روی یکی از پتوها دراز کشیدم و به اغما رفتم.

نمیدانم چه مدت بود که از خود بیخود شده بودم که ناگهان یکی از بسیجی‌ها بشدت مرا تکان میداد و مداوم تکرار میکرد بلند شو! بلند شو! شمیائی زدند. من و دو سرباز عراقی را به سرعت به درون یک اتومبیل جیب منتقل کردند و از آنجا دور شدیم. ما را به احمدآباد بردند. در آنجا من و دو سرباز عراقی را به نزد فردی که به نظر می‌آمد فرمانده باشد و بر روی تپه‌ای کوچک نشسته و با دوربین منطقه را دید میزد، بردند. او نگاهی کرد و به آن بسیجی دستوراتی داد. من فرصت را غنیمت شمردم و بلافاصله به فرمانده گفتم: من عسکر نبودم، من یک‌بیتی بودم! و این کلمات را چندین بار تکرار کردم. امیدوار بودم مرا به پیشمرگان یک‌بیتی‌نیشتمانی تحویل بدهند و از این طریق راهی برای رهایی بیابم. اما موثر نیفتاد و فقط گفت ببرش. مرا از آن دو نفر سرباز عراقی جدا کردند و به درون شیار کوهی که تعداد زیادی از سربازان زخمی که خیلی از آنها بشدت مجروح بودند، بردند. من نیز حال خوشی نداشتم و به محض نشستن و دراز کشیدن به اغما رفتم.

با به آتش بسته شدن قایق ما، مظفر محمدی و محمد نبوی و پیشمرگان همراه آنها بلافاصله با سرعت بطرف فرارگاه نیروهای عراقی برمیکردند و عملیات نجات گردان شوان عملاً متوقف میشود.

پیشمرگان گردان شوان در فضای تراژدی مرگا

پیشمرگان گردان شوان قاعدتا با توجه به آسیب‌های شدید ناشی از گازهای شیمیائی و خستگی شدید، در شرایط سخت و دهشتناکی بسر میبردند. پیشمرگان با از بین رفتن نیروی کمکی و متوقف شدن عملیات نجات، امید خود از دست دادند و یاس و ناامیدی بر آنها مستولی شد. مسئولین گردان سر درگم بودند و تاثیرات گازهای شیمیائی آنها را بشدت عصبی و کم‌تحمل کرده بود.

در بامداد روز ۲۵ اسفندماه فرماندهان گردان شوان برای اجتناب از هر نوع درگیری نظامی با نیروهای رژیم، قبل از روشن شدن هوا، کمی از دریاچه فاصله گرفتند. با بالا آمدن آفتاب و ترس امکان دیده شدن بوسیله نیروهای رژیم اسلامی، شوکی به حبیب‌الله گه‌ویلی می‌گوید: " ما بدون یک بیشه چنار که در آن نزدیکی است میرویم و تا تاریک شدن هوا همان جا باقی می‌مانیم." پیشمرگان بدون درختان میروند و فقط یک نفر نگهبان را در تپه‌ای بسیار کوتاه که در کنار درختان بود به نگهبانی می‌گمارند. درختان و تپه در نزدیکی جاده قرار داشت و منطقه مسطح و بدون پوشش بود. فرماندهان گردان شوان همواره در طول روز و تا درگیر شدن با نیروهای رژیم با حبیب‌الله گه‌ویلی در تماس بودند.

مباران شیمیائی هواپیماهای عراقی در تمامی روز ادامه یافت و پیشمرگان در آن بیشه در معرض گازهای شیمیائی بیشتری قرار گرفتند. گازهای شیمیائی در سیستم عصبی آنها اخلاص ایجاد کرده بود. در قبل از غروب آفتاب شوکی فرمانده گردان شوان به حبیب‌الله گه‌ویلی می‌گوید: " تعدادی نیروی نظامی به طرف ما می‌آیند." شوکی پس از لحظاتی مجدداً تماس می‌گیرد و می‌گوید: " چیز مهمی

محمد سیار

نیست، آنها سربازان عراقی هستند که در منطقه سرگردان هستند." بعد از حدود نیم ساعت شوکی تصمیم گرفت، پیشمرگان را از درون درختان بطرف دریاچه بفرستد. آن تصمیم مورد مخالفت تعدادی از فرماندهان واحدها قرار گرفت و نتیجه به بگو، مگو انجامید. فضائی دهشتناکی بر تمامی پیشمرگان حاکم بود. پیشمرگان در جهت دریاچه از مخفی‌گاه بیرون رفتند. بناگاهان فرهاد و کیلی (فرهاد تیربار) که در بالای تپه نگهبان بود، از طریق بیسیم خبر می‌دهد که تعدادی از نیروهای رژیم اسلامی بطرف آنها می‌آیند. آن خبر را حبیب‌الله از طریق بیسیم می‌شنود و لحظاتی بعد تیراندازی شروع می‌شود. فرهاد بلافاصله مورد اصابت گلوله قرار گرفت و جانباخت. بعد از مدتی که از درگیری می‌گذرد، شوکی به حبیب‌الله می‌گوید:

"تعدادی از پیشمرگان جانباختند، دیگر همیشه کاری کرد،" آن کلمه‌ها آخرین تماس شوکی با حبیب‌الله بود و سپس فقط مدتی نه چندان طولانی تیراندازی‌ها ادامه می‌یابد و تماسها قطع و سپس همه چیز تمام می‌شود.

در شرایط عادی نبرد، مقابله و از بین بردن یک واحد بیست یا سی نفره از نیروهای رژیم برای تنها یک واحد ۱۰ نفره پیشمرگ کومه‌له آنهم در مدت چند دقیقه امری ساده و عادی بود. اما اینبار گردان شوان در شرایطی کاملاً متفاوت قرار داشت و واقعاً در وضعیت بسیار بدی بود. مقاومت آنچنانی صورت نمی‌گیرد و آن واحد از نیروهای رژیم براحتی موفق میشوند ۵۴ نفر از پیشمرگان کارآزموده کومه‌له را در مدت زمانی کوتاه قتل‌عام کنند و تعداد ۱۲ نفر از آنها را بسادگی دستگیر و با خود ببرند.

خالد علی‌پناه مناسبات نزدیکی با جلال برخوردار (جلال کاکي) دارد. جلال آنچه را که اتفاق افتاده بود، برای وی تعریف کرده بود. خالد گفته‌های وی را در مورد آن روز دهشتناک چنین توضیح می‌دهد:

"بدلیل بمبارانهای شیمیایی منطقه شاره‌زور و آلوده شدن اکثریت پیشمرگان به مواد شیمیایی اکثریت بالائی از پیشمرگان تمامی توان خود را از دست داده و حتی حفظ تعادل و راه رفتن برای آنها مشکل شده بود. تعداد زیادی از پیشمرگان تمامی مهمات و وسائل اضافی خود را دور انداخته بودند تا بلکه کمی سبک شوند و بتوانند راه بروند. تعداد کمی از پیشمرگان حتی اسلحه‌های خود را رها کرده بودند. کسانی تعادل خود را از دست می‌دادند و بدون گل و لای می‌افتادند. آنها بعد از برخوردن از روی زمین برای اینکه سبک شوند بخشی از لباسهای خود را از تن در می‌آوردند و بدور می‌انداختند. بعد از آنکه شوکی تصمیم گرفت که پیشمرگان از میان درختان بیرون بروند و تعدادی از پیشمرگان بیرون رفتند، بناگاهان حدود ۲۰ تا ۳۰ نفر از نیروهای رژیم اسلامی که برای گردآوری اسرای عراقی گشت می‌زدند، با دیدن پیشمرگان بسرعت بطرف ما آمدند و خیلی سریع توانستند تعداد زیادی از پیشمرگان را از پای درآورند. پیشمرگان مهمات خود را از دست داده بودند و اساساً قدرت دفاع از خود را نداشتند و خیلی راحت جان خود را از دست می‌دادند. حدود ۳۰ نفر از پیشمرگان که در میان کانالی در میان گل و لای گیر افتاده بودند، سردرگم، ناامید و بی‌دفاع در دام نیروهای رژیم اسلامی افتادند،

واقعیتی در ابهام

ولی نیروهای رژیم تمامی آنها را اعدام کردند. ۱۲ نفر دیگر از پیشمرگان در همان شرایط قرار گرفته بودند. نیروهای رژیم تصمیم داشتند آنها را نیز اعدام کنند. با شروع تیراندازی تعدادی دیگر از نیروهای رژیم به آنجا آمدند و یک نفر از آنها که به نظر می‌آمد مسئول باشد از اعدام آن دوازده نفر جلوگیری کرد و سپس آنها را با خود بردند."

گردان شوان طی سالهای متمادی در نبرد با نیروهای رژیم اسلامی آزمون‌های بسیار سخت و دشواری را از سر گذرانده و از همه آنها با کمترین تلفات ممکن، موفق بیرون آمده بود. بارها و بارها در تقابل با صدها نفر از نیروهای رژیم و پشتیبانی سلاحهای سنگین آنها در عمق مناطق اشغالی رژیم اسلامی ضربات سخت و مهلکی را به نیروهای رژیم وارد آورده و با موفقیت حلقه محاصره را شکسته و به مناطق پایگاهی خود بازگشته بود. اما در آن شرایطی که گردان شوان بسر میبردند، نابود کردن ۷۱ پیشمرگ کومه‌له بوسیله آن تعداد از نیروهای رژیم اسلامی در آن مدت زمان بسیار کوتاه امری دور از انتظار نبود زیرا:

نخست آنکه منطقه برای آنها کاملاً ناشناخته و غریب بود و عقب‌نشینی به مناطق پشتگاهی با وجود دریاچه‌ای وسیع و عمیق تقریباً غیرممکن بود.

دوم اینکه بمباران شیمیایی در منطقه انجام گرفته بود و مواد شیمیایی پراکنده شده در منطقه تأثیرات خود را بر روی پیشمرگان گذاشته بود و آنها را بشدت ناتوان کرده و پیشمرگان تمامی انرژی و توان خود را از دست داده بودند و توان ایستادن بر پاهای خود را نداشتند. پیشمرگان تمامی وسائل شخصی و مهماتی را که با خود حمل میکردند بدور انداخته و مهمات لازم برای دفاع از خود را در اختیار نداشتند.

تراژدی گردان شوان بدانسان باتمام رسید. خبر این تراژدی سایه‌ای سنگین از غم و ناراحتی را بر اردوگاه‌های کومه‌له و شهرهای کردستان گسترانید. کمیته اجرائی کومه‌له بجای بعهده گرفتن مسئولیت آن فاجعه که به تشکیلات کومه‌له و بهترین فرزندان مردم کردستان و خانواده‌های آنها رفته بود، بلافاصله شروع به توضیح جعلی واقعیات نمود. هیئت اجرائی شایع کردند که گویا گردان شوان بوسیله چندین واحد بسیار بزرگ از نیروهای مکانیزه رژیم محاصره شده و پس از نبردی طولانی و حماسی با نیروهای رژیم اسلامی و ضرباتی مهلک بر آنها به این روز افتاده است. در واقع کمیته اجرائی کومه‌له قصد داشت تا با ایجاد ابهام و فضای مه‌آلوده خود را از زیر تمامی سوالات و انتقاداتی که فضای تمامی اردوگاههای کومه‌له را تنیده بود خلاص نماید. با نگاهی به بیانیه کومه‌له بمناسبت پانزدهمین سالگرد جانباختن پیشمرگان گردان شوان می‌بینیم که با وجود گذشت سالهای متمادی از آن فاجعه دهشتناک مسئولین و دست‌اندرکاران آن تراژدی جانگداز هنوز تلاش در مخدوش کردن واقعیات دارند و با وجود آن‌همه اطلاعاتی که کمیته اجرائی کومه‌له در آن مقطع از برنامه‌ریزی‌ها و اقدامات رژیم اسلامی برای حمله به منطقه شاره‌زور داشتند، آنها در بیانیه خود می‌نویسند:

محمد سیار

"پیشمرگان کومه‌له از گردان شوان که در منطقه‌ی "شاره‌زور" در روستایی به نام "بیاره" مستقر بودند، با تشدید جنگ ایران و عراق در این منطقه و با حمله ناگهانی ارتش و سپاه پاسداران جمهوری اسلامی، در مرکز جنگ سخت و شدیدی میان نیروهای ایران و عراق قرار گرفتند." در ادامه بیانیه می‌توان توضیحات نادرست و سعی در ایجاد ابهامات بیشتر را مشاهده کرد، که برای روشن شدن موضوع من عین بیانیه را در اینجا می‌آورم و بر نکات نادرست بیانیه تاکید می‌کنم.

بیانیه کومه‌له بمناسبت پانزدهمین سالگرد پیشمرگان گردان شوان!

گردان شوان کومه‌له، ستاره‌ی درخشان مقاومت و پایداری

"۱۵ سال قبل در روزهای ۲۶ و ۲۷ اسفندماه، شماری از پیشمرگان کومه‌له از گردان شوان در خاک کردستان عراق و در کنار دریاچه‌ی سیروان در یک جنگ نابرابر و خونین جان باختند. پیشمرگان کومه‌له از گردان شوان که در منطقه‌ی "شاره‌زور" در روستایی به نام "بیاره" مستقر بودند، با تشدید جنگ ایران و عراق در این منطقه و با حمله‌ی ناگهانی ارتش و سپاه پاسداران جمهوری اسلامی، در مرکز جنگ سخت و شدیدی میان نیروهای ایران و عراق قرار گرفتند.

پیشمرگان گردان شوان به فرماندهی رفیق شکرالله خیرآبادی(شوکی) در تلاش برآمدند تا هر چه سریع‌تر خود را از منطقه‌ی جنگ دور سازند و به نقطه‌ی امنی عزیمت کنند. پس از مجموعه‌ی درگیری‌های پراکنده با نیروهای رژیم جمهوری اسلامی و تحمل تلفاتی بالاخره به کنار دریاچه‌ی دریندیرخان رسیدند، اما خستگی مفرط، عوارض ناشی از بمباران شیمیایی شهر حلبچه بر پیشمرگان شوان و گرسنگی، توان آن را به شدت کاهش داده بود. عبور از دریاچه به دلیل تسلط نیروهای جمهوری اسلامی غیرممکن بود. پیشمرگان گردان شوان به ناچار میبایست تا تاریکی‌ها صبر کرده و سپس عبور نمایند. یک واحد از پیشمرگان کومه‌له که به کمک رفقای گردان شوان شتافته بودند در این سوی دریاچه توانست با فرمانده‌ی گردان شوان تماس برقرار نماید. رفیق شکرالله خیرآبادی در یک تماس اعلام کرد که پس از مجموعه‌ی درگیری‌های اکنون در کنار دریاچه قرار دارند. واحدی از پیشمرگان کومه‌له از این سوی دریاچه با قایق قصد رسیدن به رفقای گردان شوان را داشتند اما در وسط دریاچه با آتش شدید نیروهای رژیم روبرو شد و این واحد نیز شهید و یا با اسارت درآمدند.

تماس دیگری با فرماندهی گردان شوان برقرار شد. رفیق شکرالله خیرآبادی(شوکی) اعلام کرد که با حمله‌ی وسیع و نابرابر نیروهای جمهوری اسلامی، روبرو شده‌اند و متأسفانه اکثر رفقا جان باخته‌اند. این آخرین تماس فرماندهی پیشمرگان کومه‌له با گردان شوان بود. در این درگیری نابرابر جمعاً ۷۰ تن از پیشمرگان کومه‌له از گردان شوان و چند تن

واقعیتی در ابهام دیگر از رفقای که آن روزها نزد این گردان به سر میردند، جان باختند. گردان شوان کومه له، در جنبش انقلابی کردستان و در میان دوست و دشمن به عنوان یکی از چالاک ترین، زیاده ترین و جنگ آورترین واحدهای پیشمرگ کسب شهرت کرده بود. مردم شهر سنندج و روستاهای اطراف طی سالیان جنبش انقلابی و مسلحانه در کردستان شاهد داستان های زیادی از دلاوریها و قهرمانیهای این شریف ترین فرزندان مردم بوده اند. با گذشت سالیان طولانی، هنوز نبردهای پر از فداکاری و حماسه ی گردان شوان در یادها باقی است. نام گردان شان در کردستان به نام جاودانه ای تبدیل شده است.

گردان شوان کومه له، متشکل از ده ها زن و مرد مبارز و کمونیست بود که با فداکاری های خود و با پیوندهای عمیقی که با مردم زحمتکش و ستمدیده برقرار کرده بودند، از خود سنت های باارزشی به یادگار جا گذاشته است. لازم به ذکر است که در آخرین نبرد قهرمانانه ی گردان شوان ۱۲ تن از رفقا به اسارت درآمدند که بعداً همگی آنان که در میانشان رفیق مسنول سیاسی گردان شوان و چهره ی شناخته شده ی مردم سنندج، رفیق هوشنگ زندگی مشهور به قادر، قرار داشت، تیرباران شدند. هم چنین رفیق مبارز و شناخته شده و محبوب مردم سنندج رفیق شهلا کلاه کوچی که یار و همسر رفیق هوشنگ زندگی بود نیز به دست جلادان جمهوری اسلامی تیرباران شد. نام و یاد گردان شوان هیچ گاه از خاطره ها زوده نخواهد شد. گردان شوان کومه له بدون شك به عنوان سمبل فداکاری و پیکار سرسختانه در راه مردم زحمتکش و ستمدیده برای همیشه جاودان خواهد ماند. زحمتکشان کردستان و نسل کنونی و آتی رزمندگان راه رهایی کارگران و مردم ستمدیده کردستان، فداکارها و جان فشانیهای گردان شوان را به عنوان مشعل راه دشوار خود به دست خواهند گرفت و با اتکا به آن از گذرگاه های سخت و خونین با سرافرازی و بباکانه عبور خواهند کرد. در پانزدهمین سال گرد رفقای گردان شوان برهمگی آنان درود مفرستیم. به احترام شان خواهیم ایستاد و عهد مجدد مبنیدیم که راه پرافتخارشان را در وفاداری به آرمان های سوسیالیسم و مردم زحمتکش ادامه دهیم." "تاکید از مولف"

اما آنچه جای تعجب داشت این بود که: حبیب الله گه و بلی که به مثابه فرمانده نظامی ناحیه سنندج و عضو کمیته مرکزی کار میکرد و در تمام آن مدت از زمان تصمیم گیری برای دایر کردن مقر در بیاره تا لحظه از بین رفتن گردان شوان در جریان جزئیات آن واقعه قرار داشت و مخصوصاً در آخرین روزها و ساعات آن واقعه مداوم در تماس با فرماندهان گردان شوان بود، لب فرو بست و عملاً در ایجاد ابهام و پوشش مشکلات رهبری کومه له نقش ایفا نمود. امید است که او نیز با توضیح گوشه های تاریک و مبهم آن تراژدی جان گداز که روح و روان هزاران نفر از پیشمرگان و مردم کردستان را آزرده، نقش تاریخی و وظیفه انسانی خود را ایفا نماید.

آنچه بر من گذشت!

انتقال به پشت جبهه!

در حدود ساعت شش بعد از ظهر روز بیست و پنجم اسفندماه با ضربات نوک پوتین یک بسیجی بخود آمدم. در مدتی که در اغما بودم خونریزی زخم سرم هنوز قطع نشده بود و باند دور سرم بکلی خونی و دور گردنم هنوز از خون نمناک بود. سربازان در حال سوار کردن اسرای زخمی عراقی به یک زیل ارتشی بودند. به نظر می آمد که من باید جز مسافران زیل ارتشی باشم. من فکر کردم که بلکه بتوانم قبل از خارج شدن از منطقه جنگی به هر شکل ممکن خود را به پیشمرگان یکیته نیشتمانی برسانم تا بتوانم با کمک آنها خود را خلاص نمایم. به شخصی که مسئول سوار کردن زخمیهای عراقی به زیل بود، گفتم: آغا، من عسکر نبودم، یکیته بودم. چند بار این کلمات را تکرار کردم. فرد مذکور رفت با شخص دیگری که به نظر می آمد مسئول باشد صحبت کرد، ولی وی بدون اینکه حرفی بزند فقط با دست اشاره کرد که مرا نیز سوار کنند. یک نفر بسیجی زیر بغل مرا گرفت و مرا بطرف زیل ارتشی برد. در داخل زیل تعداد بسیار زیادی از سربازان زخمی عراقی را کتابی چیده بودند و مرا در ابتدای زیل بزور جای دادند و در برزنتی زیل را بستند. زیل حرکت کرد و من از همان ابتدا در زیر پای اسرای عراقی رها شدم. زیل با دنده بسیار سنگین در یک جاده پردستانداز بسیار آرام حرکت میکرد. من به یاد جادهای که رژیم از گردنه ته ته به احمدآباد میساخت و ما بارها آنرا به کمیته اجرائی کومه له گزارش کردیم و موثر نیفتاد، افتادم. من هیچ وقت فکر نمی کردم که روزی برسد و بدان شیوه عبور از آن جاده را تجربه کنم. سربازان عراقی همگی زخمی و از درد آه و ناله میکردند و با پوتینهایشان بر سر و بدن من می کوبیدند و مرا که به اغما میرفتم با درد شدید بیدار می کردند. اوضاع غریبی بود و خودم هم باورم نمی شد که به چنین روزی افتاده باشم.

در بامداد روز بیست و ششم اسفندماه با لگد شدیدی که به سرم خورد، مجدداً از اغما بیرون آمدم و متوجه شدم اتومبیل زیل توقف کرده است. بوی بسیار بد و آزاردهنده‌ای در فضای کوچک، بسته و شلوغ زیل پراکنده بود. تمامی بدنم درد میکرد و حالت تهوع شدید داشتم. با مشت چند بار به در برزنتی زیل کوبیدم. یک بسیجی در برزنتی را بالا زد و من با اشاره به او فهماندم که کار دستشویی دارم. من با زحمت بسیار از زیل پائین آمدم. با تنفس در هوای پاک مقداری بخود آمدم و متوجه شدم که هنوز سرم خونریزی دارد و گردنم خیس است. مجدداً به فکر افتادم که یکبار دیگر تلاش کنم تا شاید بتوانم به پیشمرگان یکیته نیشتمانی ملحق شوم. به بسیجی گفتم: آغا، من عسکر نبودم، یکیته بودم. چند بار این کلمات را تکرار کردم. بسیجی نگاهی به من انداخت و سپس رفت با شخص دیگری کمی صحبت کرد و سپس مرا سوار یک اتومبیل جیب کردند. راننده حدود پنج دقیقه بطرف

واقعیتی در ابهام

بالای گردنه رانندگی کرد، در بالای ارتفاعات شخصی نشسته بود و با دوربین در حال دید زدن منطقه بود. یکی از بسیجی‌ها مرا نزد او برد و گفت: "این میگه پیشمرگ یکتی است." فرد مذکور که به نظر می‌آمد فرمانده باشد نگاهی به من انداخت و گفت: "مقر یکتی کجاست؟" من که به تمامی توان و انرژی خود را از دست داده بودم و حتی قدرت تفکر مختل شده بود، هر چه فکر کردم نام "سه‌رگه‌لو، به‌رگه‌لو" به خاطر من نیامد و بناچار برای اینکه چیزی گفته باشم، گفتم: "مالومه". شخص فرمانده نگاه دیگری به من انداخت و گفت: این قبلاً یکتی بوده، ببریدش. مرا سوار جیب کردند به طرف زیل برگشته و مجدداً سوار زیل کردند. من دیگر آخرین امید خود را برای پیوستن به پیشمرگان یه‌کتی نیشتمانی از دست دادم. چادر اتومبیل زیل را بستند و زیل حرکت کرد من مجدداً در زیر پای سربازان عراق رها شدم. پس از مدتی اتومبیل زیل مسیری سرازیری را شروع کرد. مسیر هم‌چنان ناهموار و پردست‌انداز بود و سربازان مداوم آه و ناله میکردند و لگد می‌زدند. چه مدت گذشت، نمی‌دانم، زمان را حس نکردم. بالاخره زیل متوقف شد. چادر را که بالا زدند به نظر می‌آمد ساعاتی از ظهر گذاشته باشد. همه افراد را در پشت پیچی پیاده کردند. چند متر دورتر از پیچ رودخانه‌ای تقریباً به عرض صد متر قرار داشت و چند قایق انتقال افراد را بر روی آن انجام می‌داد. این رودخانه زیر پوشش آتش سلاحهای سنگین عراق قرار داشت و بهمین دلیل به نظر می‌آمد که عبور از رودخانه ساده نباشد. ابتدا من و چند نفر از سربازان عراقی که میتوانستیم بر روی پاهایمان بایستیم برای عبور از رودخانه بطرف رودخانه بردند. از ارتفاعات مسلط بر منطقه، رودخانه را بوسیله خمپاره ۸۱ میلیمتری ارتش عراق میکوبیدند و به نظر می‌آمد که آن نقطه بیش از چند کیلومتر از خط جبهه دور نبود. سربازی که قرار بود ما را از رودخانه عبور دهد، بسیار می‌ترسید. او به سرعت من و یک سرباز عراقی را در قایق نشانده و از رودخانه عبور داد. صد متر آنطرف‌تر در زیر کوه بیمارستان صحرائی درست کرده بودند. ما را به آنجا بردند و بر روی یک نیمکت نشانده. من به شدت ضعف داشتم و پاهایم را بزور بدنال خود می‌کشیدم ولی با این وجود اینبار فکر می‌کردم شاید فرصتی پیدا کنم و خود را به قرارگاه‌های نیروهای عراقی برسانم. در آن بیمارستان با یک سرباز کرد اهل سقز برخورد کردم و از او خواش کردم چیزی به من بدهد تا بخورم. فکر کردم شاید چیزی بخورم و برای این‌کار انرژی پیدا کنم. او رفت و یک قوطی آب سیب برایم آورد، آنرا باز کرد و به من داد. من جرعه‌ای از آنرا نوشیدم ولی بلافاصله به تهوع افتادم و تازه فهمیدم حال من از آن بدتر است که بتوانم کاری انجام دهم. بعد از چندی شخصی آمد و باند دور سرم را که خونی و کثیف شده بود باز کرد. او بدون اینکه کاری انجام دهد و یا داروئی مصرف کند فقط دوباره با یک باند آنرا بست، تا از خون‌ریزی جلوگیری کند. بعد از مدتی یک بسیجی مرا همراه خود برد و سوار یک اتوبوس کرد. تمامی صندلی‌های اتوبوس را برداشته بودند و کف اتوبوس را با تشک‌های ابری کثیف و خونی پوشانده بودند. من در روی یکی از تشک‌ها دراز کشیدم و خیلی زود به اغما رفتم. نمیدانم چه مدت ولی با نک پوتینی که به پاهایم می‌خورد و بلند شو، بلند شوهای یک بسیجی و کمک او از جای

محمد سیار

خودم بلند شدم. اتوبوس هنوز در جای خودش ایستاده بود. مرا از اتوبوس پیاده کردند و حدود پنجاه متر دورتر سوار بر یک هلیکوپتر شنوک "جفت پروانه" کردند. من در کف هلیکوپتر دراز کشیدم و بلافاصله به اغما رفتم. نمیدانم هلیکوپتر کی پرواز کرده و کی به زمین نشست، که با صدای بلند شو، بلندشوهای بسیجی‌ها و ضربه‌هائی که به پاهایم میزدند، چشم باز کردم. بسیجی‌ها و سربازان در حال حمل سربازان عراقی با برانکارد بودند. از هلیکوپتر که خارج شدم، مرا به یک درمانگاه بردند و در آنجا شخصی باند دور سرم را که مجدداً خونی و کثیف شده بود عوض کرد و مرا به ساختمانی بزرگ‌تر که در نزدیکی درمانگاه بود فرستاد. بعدها فهمیدم آن ساختمان بیمارستان بیستون کرمانشاه بود. در بیمارستان مرا به سالن بزرگی بردند که پر بود از تخت‌های سه طبقه و بر هر تخت سربازی عراقی بستری بود. وضعیت اسفناکی بود. تعداد زیادی زخمی که از درد آه و ناله می‌کردند. هیچ کسی به داد آنها نمی‌رسید و به هر نفر یک جای سرم خالی شده، داده بودند تا ادارارهایشان را در آن بریزند و آنها که نمی‌توانستند ظرف ادارار را نگه دارند، بر کف سالن ریخته میشد. برای من بر روی تخت جا نبود و مرا در میان دو ردیف از تخت‌ها جای دادند. من همانجا دراز کشیدم و بلافاصله به اغما رفتم.

در بامداد روز بیست و هفتم اسفندماه در میان سر و صداها و شخصی که مرا تکان میداد چشم باز کردم. در حال تقسیم غذا بودند. به هر نفر دو عدد بیسکوت و یک قوطی ۱۲۵ میلی‌گرمی شیر میدادند. به اطراف نگاهی انداختم، سراسر کف سالن پوشیده از ادارار بود. من نیز که در کف سالن خوابیده بودم سر تا پای بدنم از ادارار خیس بود. به من دو عدد بیسکویت و یک قوطی شیر دادند ولی نمیدانم چطور و چه وقت سربازان زخمی عراقی آنها را از دستم قاپیدند. یکی از افرادی که در بیمارستان کار میکرد در حین عبور نگاهی به من انداخت و دلش بحالم سوخت، مرا نزد شخصی برد تا باند سرم را عوض کند. باند سرم را که خونی و آغشته به ادارار بود، عوض کردند و آنگاه مرا در راهروی بیرون از سالن قرار داده و پتوئی و بالشی نیز به من دادند. من دراز کشیدم و مجدداً به اغما رفتم.

با تکانهای شدید بدنم چشمم را باز کردم. از پنجره نگاهی به بیرون انداختم. هوا تاریک شده بود. شخصی که مرا بیدار کرد، کاسه‌ای کوچک سوپ در دست داشت و به من داد. بعد از چندین روز که من چیزی نخورده بودم کم‌کم شروع به خوردن سوپ کردم. بعد از خوردن سوپ یک سرباز نزد من آمد و گفت بلند شو، باید بروید. سرباز مرا کمک کرد سر پا ایستادم و مرا به بیرون هدایت کرد. اتوبوسی بیرون منتظر بود. من با کمک سرباز سوار اتوبوس شدم و تعداد زیادی از سربازان زخمی عراقی که زخمهای جدی نداشتند، در اتوبوس بودند. بعد از لحظاتی اتوبوس راه افتاد. راننده، اتوبوس را بطرف جاده همدان هدایت کرد. من کنجکاو و نگران مسیر اتوبوس را دنبال میکردم. بعد از مدتی اتوبوس در محوطه فرودگاه کرمانشاه توقف کرد. سرباز همراه ما، اسرای عراقی و من را پیاده کرد و بطرف ساختمان فرودگاه بردند. در درون ساختمان تعداد بسیار زیادی از اسرای زخمی را که تعداد زیادی از آنها بر روی برانکارد بودند، بدرون هواپیما باربری حمل میکردند. حدس زدم که مرا را به اردوگاههای

واقعیتی در ابهام

اسرای جنگی میببرند و فکر کردم اگر مرا به اردوگاه اسرا ببرند، دیگر رهائی محال است. من به شخصی که میخواست مرا بدرون هواپیما بفرستد و به نظر میرسید مسئول باشد، گفتم:

آغا من عسکر نبود، من حلبچه‌ای..... این کلمات را چندین بار تکرار کردم. آن مرد رفت و با شخص دیگری کمی صحبت کرد و آنگاه با همان اتوبوس که برای آوردن اسرا به بیمارستان باز می‌گشت، مرا به بیمارستان باز فرستاد. در بیمارستان مرا به سالنی که تعداد زیادی تخت سه طبقه خالی در آنجا بود بردند. با تخلیه اسرا تخت‌ها خالی شده و یکی از تخت‌ها را به من دادند. از آنشب و روز بعد بیست و هشتم اسفندماه چیزی بیاد ندارم. و به نظر می‌آید که تمام آن مدت را در اغما بودم. در غروب آن روز با بیدارشو، بیدارشوهای شخصی چشم باز کردم. او کاسه‌ای کوچک سوپ به من داد و من سوپ را خوردم. دیری نپائید که سربازی آمد و گفت: بلند شو باید بریم. او مرا به بیرون ساختمان هدایت کرد. اتوبوسی ایستاده بود و او مرا از در عقب به اتوبوس سوار کرد و در انتهای اتوبوس بر صندلی نشاند. اتوبوس پر بود از سربازان عراقی. راننده اتوبوس بدرون ساختمان بازگشت و پس از مدتی کوتاه بگو و مگوهای زیادی با صدای بلند شروع شد. سرباز نیز بدنبال آن بگو و مگوها بدرون ساختمان بیمارستان بازگشت. من این فرصت را مغتنم شمردم و فکر کردم شاید بتوانم بگریزم. با زحمت زیاد از اتوبوس پیاده شدم. چند متر آنطرف‌تر از اتوبوس دیواری بود که تقریباً یک متر بلند بود. بشدت ضعف داشتم و هر چند تلاش کردم نتوانستم پایم را بلند کنم و از دیوار بگذرم. سربازان عراقی درون اتوبوس با صدا در آوردن بوق سرباز را از پیاده شدن من مطلع کردند. سرباز بسرعت بازگشت و به من که رسید گفت: "چرا پیاده شدی، می‌خواهی رگباری بتو بگیرم؟" او سپس با نک تفنگ چند بار به من زد. من فقط با اشاره به او فهماندم که کار دستشویی داشتم. و سوار اتوبوس شدم. راننده اتوبوس بازگشت و همان مسیر دیشب را رفت. در سالن فرودگاه من مجدداً همان کلمات شب قبل را تکرار کردم. فرد مسئول شخص دیگری بود. او کمی به من نگاه کرد و گفت: او مشکوک است و به نفر دیگر چیزی گفت که من نفهمیدم. او مرا همراه خود به اطاقی برد و خود رفت. همانجا دراز کشیدم و لحظاتی بعد به اغما رفتم. با صدای بلندشو و بلندشو و ضرباتی که با نوک کفش به بدنم می‌خورد، چشمم را باز کردم. فردی که لباس شخصی به تن داشت مرا همراه خود برد و به یک اتومبیل پیکان سوار کرد. در اتومبیل به غیر از راننده فردی با لباس کردی در عقب اتومبیل نشسته بود و مرا در کنار او نشانده. راننده از نفر دیگر پرسید: ساعت چند است. او جواب داد ۲ و ۳۰ دقیقه. ما را به جلو ساختمان ساواک بردند. من این ساختمان را از زمان شاه میشناختم و قطعاً حالا نیز ساختمان اطلاعات سپاه پاسداران بود. در خارج ساختمان دو چشم‌بند به من و آن شخص که لباس کردی به تن داشت، دادند تا به چشمانمان بزنیم. ما را با چشم بسته بداخل بردند و به درون اطاقی انداختند. چشمم را که باز کردم چند نفر کرد از جمله دو کودک حدوداً ده و دوازده ساله خوابیده بودند. من روی زمین دراز کشیدم و بلافاصله به اغما رفتم. در ظهر روز بیست نهم اسفند در میان سر و صدا زیاد چشم باز کردم. تعداد افراد درون اطاق که

محمد سیار

لباس کردی به تن داشتند، به حدود بیست و پنج نفر اضافه شده بود. در اطاق باز بود و خارج اطاق یک حیاط خلوت سرپوشیده قرار داشت. یک نفر که به زبان کردی و لهجه کرمانشاهی صحبت میکرد، به زندانیان نهار برنج و خورش قیمه میداد. وقتی بخودم آمدم تقریباً تمام زندانیان غذا گرفته و خورده بودند. با توجه به وضعیت من به دیوار تکیه داده و فقط به افراد درون اطاق که در حال خارج شدن از اطاق بودند نگاه میکردم. در آن میان شخصی دلش به حال سوخت و رفت یک بشقاب غذا برایم آورد. کمی به غذا و سپس به دست‌هایم که یکسر خونی و کثیف بود نگاه کردم. فکر کردم، نمی‌شد با آن چیزی خورد. بلند شدم و به جلو در رفتم و به فردی که کردی صحبت میکرد و غذا تقسیم میکرد، گفتم یک قاشق به من بده اما او به جای دادن قاشق به من، بشقاب را از دست من گرفت و گفت: "قاشق می‌خواهید چکار، شما را می‌خواهند/عدم کنند." من با تعجب نگاهی به او انداختم و سرم را به طرف افرادی که از اطاق خارج شده بودند، انداختم. فردی که تعداد زیادی چشم‌بند در دست داشت در جلو آنها ایستاده و به هر کدام یک چشم‌بند میداد. رادیو روشن بود و برنامه واپسین لحظات سال را پخش میکرد. اوضاع غریبی بود و من مات و مبهوت به شرایطی که در آن بسر می‌بردم، فکر میکردم. رادیو آغاز سال ۱۳۶۷ را اعلام کرد.

انتقال به اردوگاه پناهندگان حلبچه در هرسین کرمانشاه

به من چشم‌بندی دادند تا به چشم بزنم. ما همگی با چشم‌های بسته از آن محوطه حیاط مانند خارج شدیم. در خارج ساختمان مینی‌بوسی ایستاده بود. ما را سوار کردند و دستور دادند که همگی سرمان را روی پشتی صندلی جلوی قرار دهیم. مینی‌بوس حرکت کرد. امکان اینکه بیرون را خوب ببینی، وجود نداشت و فقط از گوشه‌های چشم میشد تشخیص داد که مینی‌بوس پس از مدتی از شهر خارج شد و جاده‌ای را در بیرون از شهر طی کرد. من بیاد اعدام‌های فرودگاه شهر سنندج در جنبش اول افتادم و منتظر بودم که مینی‌بوس در نقطه‌ای متوقف شود و همگی را در کنار هم قرار بدهند و به رگبار ببندند. بعد از حدود یکساعت مینی‌بوس در نقطه بازرسی ایستاد. فردی که همراه ما بود با فرد مسئول نقطه بازرسی در مورد اینکه این افراد حلبچه‌ای هستند و اسکان آنها با استانداری هماهنگ شده صحبت میکرد و من ضمن این بحث‌ها بود که فهمیدم اعدامی در کار نیست و ما را به شهر هرسین کرمانشاه آورده‌اند. ما را به یک روستا در حدود دو کیلومتری هرسین بردند تا در مدرسه آنجا اسکان دهند. مدتی منتظر شدیم ولی آنجا فاقد هرگونه امکانات بود بنابراین ما را به ساختمانی که به نظر می‌آمد اداره اطلاعات هرسین باشد برگرداندند و در یک کانتینر در حیاط ساختمان جای دادند. تمام افرادی که همراه من بودند سالم و پرتحرک بودند. مقداری کمی مواد غذائی تحویل یکی از افراد دادند تا تقسیم کند و طبق معمول من نصیبی نبردم. من در جلو درب کانتینر قبل از قفل کردن درب جای گرفتم. جایم بسیار تنگ بود و تا صبح چند پیرمرد که همراه ما بودند هر کدام چندین بار آمده و زیر سر من

در روز اول فروردین ماه ۱۳۶۷ با روشن شدن هوا درب کانتینر را باز کردند. یک شیر آب در نزدیکی کانتینر بود و من بعد از روزها بالاخره توانستم خون‌های روی دست‌ها، گونه و گردنم را کمی تمیز کنم. ظاهراً خون‌ریزی سرم قطع شده بود ولی دردی که در سر داشتم به نظر می‌آمد که زخم سرم عفونت کرده باشد. ما را با یک مینی‌بوس به همان دبستان که دیروز ما را به آنجا برده و برگردانده بودند، بردند. به هر کدام از ما یک پتو دادند و در سالن مدرسه اسکان دادند. در طول روز چند اتومبیل افراد بیشتری را به آن مدرسه آوردند و اسکان دادند. در غروب به هر نفر یک تکه نان و یک قوطی کوچک کنسرو دادند. یک نفر که به نظر می‌آمد بلحاظ روحی نرمال نباشد کنسرو من را قاپید و برد. من هم به همان تکه نانی که گرفتم قناعت کردم.

در روز بعد ما را به چند گروه تقسیم کردند و هر گروه را در یک کلاس اسکان دادند. من را همراه ۱۵ نفر دیگر در یکی از کلاس‌های مدرسه اسکان دادند. در واقع کسانی را در آن محل اسکان دادند که شکاکیتی نسبت به وضعیت آنها وجود داشت. این افراد عمدتاً از فعالان و اعضای حزب بعث عراق بودند. بعد از بازجویی‌ها کسانی که وضعیت آنها روشن میشد، یا به اردوگاه‌های پناهنده‌های حلبچه‌ای در مدارس داخل شهر هرسین می‌فرستادند و یا اگر از نظر آنها مطلوب نبود، آنها را توسط اتومبیل انتقال اسرا که حلبچه‌ایها آن را اصطلاحاً "سیاره قفلکه" مینامیدند به زندان دیزل‌آباد کرمانشاه منتقل می‌کردند. در رابطه با وضعیت جدید، من میبایست خودم را آماده می‌کردم و با توجه به اینکه مردم حلبچه همدیگر را می‌شناختند. میسر نبود که بگویم اهل حلبچه هستم در ذهن خودم یک سناریوی جدید ساختم مینی بر اینکه در شهر سلیمانی زندگی می‌کردم و با اتومبیل مسافر را جابه‌جا می‌کردم. مسافرانی را به حلبچه آورده‌ام و جنگ شروع شده و سرم در اثر ترکش زخمی شده. قصد داشتم که با شنا از سیروان بگذرم و به سلیمانیه نزد زن و بچه‌هایم برگردم. توسط نیروهای رژیم اسلامی دستگیر شدم و سر از آنجا در آوردم. سوالات مربوط به زندگی روزمره و با توجه به شناخت نسبی از شهر سلیمانیه آدرس محل زندگی در شهر را مرور کردم. و بخوبی آنها را به خاطر سپردم تا در بازجویی‌ها دچار تناقض در گفته‌هایم نشوم.

تقریباً از روز سوم فروردین ماه بود که به نوبت افراد را برای بازجویی صدا می‌کردند. مرا نیز خواستند. فردی که سوال می‌کرد اهل کرمانشاه بود و بزبان کردی و با لهجه کرمانشاهی سوال می‌کرد. من وانمود می‌کردم که گفته‌های او را بسختی متوجه میشوم تا هم در میانه سوالات فرصت فکر کردن داشته باشم و هم راحت‌تر او را قانع کنم که اهل سلیمانیه هستم. با توجه به عدم شناخت او از منطقه سلیمانی، سوال آنچنانی نمیتوانست مطرح کند. سوالات همان بود، که من در ذهن خودم آماده کرده بودم و راحت به آنها جواب دادم. کسانی که با من هم‌اطاق بودند اکثراً افرادی خوب بودند. تنها یکی از آنها به نظر می‌آمد که بدجنس باشد. خود او می‌گفت: که عضو حزب بعث است. من اغلب اوقات به بهانه

محمد سیار

مریضی و درد سرم دراز می کشیدم و پتویم را بر سر میکشیدم و با کسی صحبت نمی کردم و به سوالات آنها هم با آری یا نه جواب میدادم. از زخم سرم مداوم عفونت بیرون میزد و به موهای سرم می چسبید. و منظره‌ای ناخوشایند ایجاد میکرد. افراد هم‌اطاقی من چندین بار در رابطه با وضعیت رقت‌بار زخم سرم با مسئولین آنجا صحبت کردند. بالاخره روزی مرا صدا کردند و همراه یک سرباز سوار اتومبیلی کردند و به مدرسه‌ای بسیار بزرگ در داخل شهر هرسین که تعداد بسیار زیادی زن و مرد و بچه در آنجا بود، فرستادند. در آن مدرسه اطاق کوچکی را به درمانگاه اختصاص داده بودند. دو زن در آنجا کار میکردند. آنها موهای یک طرف سر مرا با تیغ تراشیدند و سر مرا روی یک سطل اشغال گرفتند و مقداری مایع ضدعفونی کننده بر روی زخم ریختند و آنگاه با باند روی زخم را پوشاندند و چند قرص مسکن هم به من دادند. سرباز مرا مجدداً باز گرداند.

تقریباً هر دو روز یکبار مرا صدا میزدند و همان مرد کرمانشاهی، همان سوالهای همیشگی را تکرار می کرد. و من نیز اتوماتیک جواب می دادم. یکی از آن روزها ضمن بازجویی‌ها تمامی لباسهای مرا از تنم درآوردند و تمامی بدنم را بازرسی کردند. آنها فکر میکردند من فارسی بلد نیستم، بنابراین یکی از آنها به دیگری به زبان فارسی گفت: "او باید به احتمال بسیار زیاد ارتشی باشد." من از آن گفتگو آنها خوشحال شدم زیرا بهر حال آنها باور کرده بودند که من اهل کردستان عراق هستم.

در روز هشتم فروردین مسئولین حراست چند مینی‌بوس و یک اتومبیل تویوتای باری آماده کردند. آنها تمامی افراد ساکن در مدرسه را صدا کردند و گفتند که امکانات رفتن به حمام را برای شما آماده کرده‌ایم. همه افراد را به اتومبیل‌ها سوار کردند و در جلو درب یک حمام در شهر هرسین پیاده کردند. هر سه یا چهار نفر را بدرون یک دوش فرستادند و نیم‌ساعت وقت دادند تا خود را شستشو دهیم.

در هنگام بازگشت به مدرسه محل سکونت بدلیل خاکی بودن جاده و گرد و خاک زیاد، تمامی افراد تلاش داشتند تا سوار مینی‌بوس‌ها شوند. من خود را عقب نگاه داشتم تا بتوانم سوار تویوتا بشوم. تصمیم داشتم تا مسیر حفاصل شهر هرسین و مدرسه را شناسائی کنم، تا بتوانم در فرصت مناسب فرار کنم. تمهیدات حفاظتی مدرسه بسیار ضعیف و امکان فرار از آنجا امکان‌پذیر بود.

افرادی که در مدرسه با من هم‌اطاق بودند بغیر از من و یک نفر دیگر نماز میخواندند. آنها مداوم به من میگفتند که چرا نماز نمی‌خوانی؟ و من جواب میدادم، که کثیف هستم و نمازی نیستم. بعد از بازگشت از حمام مجدداً به من گیر دادند، که چرا نماز نمی‌خوانید؟ من در حال توضیح این موضوع بودم که من لباسهایم را نشسته‌ام که ناگهان فردی که خود نیز نماز نمیخواند بلافاصله دخالت کرد و گفت: "بشما ربطی ندارد کی نماز میخواند کی نمی‌خواند. شما چرا مردم را تحت فشار می‌گذارید." با این اعتراض او من از شر فشارهای آنها راحت شدم.

بعداً ظهر روز دوازدهم فروردین ماه همان شخصی که چندین بار مرا بازجویی کرده بود صدایم کرد و مرا به بیرون هدایت کرد. در خارج ساختمان یک نفر کرد ایستاده بود. "بعداً از هم‌اطاقی‌هایم شنیدم

واقعیتی در ابهام

که او مسئول اطلاعات پاوه است." مرا نزد او بردند. او از من چند سوال کرد و در آخر پرسید استاندار "محافظ" سلیمانیه کیست؟ من جواب دادم نمی‌دانم ولی فکر کنم اهل برزنجه باشد. او دیگر چیزی نگفت، ولی ناگهان همان مرد کرمانشاهی پیش ما آمد و گفت: همین الان یک نفر سلیمانیه‌ای می‌آورم برای جانش. او رفت و بعد از یک دقیقه همراه با یک نفر بازگشت. آن شخص می‌گفت: اهل سلیمانیه است و مهندس است. بعدها او را در سلیمانیه دیدم و زنده‌یاد جلال سلیمی به من گفت: که او در اصل اهل "ته‌ویلّه" از بخش اورامانات عراق است. او شروع به صحبت کردن با من کرد و از لحن و صحبت‌هایش برمی‌آمد که تلاش داشت تا به عوامل ایرانی نشان دهد که میتواند به آنها کمک کند. او قبل از هر چیز از من پرسید: "چرا لهجه تو مانند مردم سلیمانیه نیست؟" من جواب دادم: در واقع اهل روستای شیره از منطقه شلیر هستیم. بعد از تخریب آن منطقه توسط رژیم عراق به شهرک کناروی کوچ کردیم. بعد از آنکه شهرک کناروی نیز تخریب شد، ما به شهر سلیمانیه کوچ کردیم. او سپس در رابطه با آدرس محلّه سکونت ما سوال کرد و از من خواست نقشه منطقه‌ای که محلّه ما در آنجا قرار داشت برایش بکشم. با توجه به شناخت نسبی که از شهر سلیمانیه داشتم، توانستم جواب مناسبی به او بدهم. او ناگهان به من گفت: "شماره اتومبیل را که به حلبچه آوردی بنویس." من اصلاً به آن موضوع فکر نکرده بودم. می‌توانستم بگویم که سواد ندارم. اما غافلگیر شدم و بلافاصله شروع به نوشتن تعدادی عدد کردم. او فوراً کاغذ را برگرداند و از من خواست تا دوباره بنویسم. من مجدداً شروع به نوشتن عددها کردم ولی دو تا از عددها همان‌ها نبود که دفعه اول نوشتم و در میان عددها هم عدد ۶ بود و هم عدد ۳ که نوشتن عربی این اعداد، کمی متفاوت بود با نوشتن فارسی آن. او بلافاصله به مسئولین ایرانی به انگلیسی گفت: "made in iran". او فکر می‌کرد من این جمله انگلیسی را نمی‌فهمم ولی تشخیص دادم که اوضاع خوب نیست. مسئول ایرانی به من گفت: برگرد به اطاق!

چند قدم دور نشدم که مرد سلیمانیه‌ای خود را به من رساند و گفت: "بهتر است که شما راستش را بگوئید، بین آنها به من اعتماد کرده‌اند و می‌خواهند مرا به محوطه چادرها بفرستند." من عصبانی شدم و به او پرخاش کردم و از او خواستم دست از سرم بردارد. او نمی‌خواست دست بردارد و مجدداً پرسید خوب اگر راست می‌گی بگو ببینم مهرهای شناسنامه‌ها "جنسیهات" گرد است یا سه گوش. من که از دست او ذله شده بودم، به او گفتم به تو ربطی ندارد ولی مهرش گرد است و راهم را ادامه دادم. به در ساختمان مدرسه که رسیدم دیدم که تمامی افراد درون مدرسه را به خط کرده بودند و از آنها عکس می‌گرفتند. مرا نیز در صف قرار دادند و از من نیز عکس گرفتند. من به شدت آشفته شدم و وضعیت را خطرناک دیدم. به اطاقم بازگشتم ولی همان مرد سلیمانیه‌ای که مرا بازجوئی میکرد به در اطاق آمد و آن مرد را که در اطاق ما بود و خودش می‌گفت: بعضی است، صدا کرد و بیرون مقداری با وی درگوشی صحبت کرد. آن مرد برگشت به اطاق و بلافاصله رو به من کرد و گفت: "خدا راست است و از راستی خوشش می‌آید. تو شماره ماشینت را غلط گفته‌ای." من که عصبی بودم به شدت عصبی‌تر

محمد سیار

شدم و به او گفتم: این مسائل بتو چه ربطی دارد. او دیگر چیزی نگفت و من هم چنان با عصبانیت به او که در حال نوشتن چیزی بود، نگاه میکردم. او که دید من خیلی عصبانی هستم و شاید هم ترسیده بود، نزد من آمد و گفت: "من در مورد تو چیزی نمی‌نویسم به من گفته‌اند: اسامی افراد بعضی را بنویسم و من این کار را میکنم."

شرایط بشدت خطرناک بود و من میبایستی خودم را نجات میدادم. من قبلا به این موضوع فکر کرده و حتی در ذهنم برنامه‌ریزی کرده بودم.

فرار از اردوگاه هرسین کرمانشاه!

نیم ساعت بعد از بازگشت به اطاقم شام تقسیم شد. بخاطر اینکه مشکوکیت پیش نیاید، با وجود آنکه لازم بود مقداری از غذایم را نگه دارم ولی تمامی غذایم را خوردم. کفش نداشتم و هر وقت به دستشوئی می‌رفتم، کفش و یا دمپائی یکی از هم‌اطاقیهایم را قرض میکردم. یکی از آنها یک جفت پوتین لاستیکی داشت که من آنرا قبلا امتحان کرده بودم و تقریبا مناسب به نظر می‌آمد.

هوا تاریک شده بود. بآرامی بلند شدم و به بهانه دستشوئی کفش مورد نظر را به پا کردم و بیرون رفتم. دستشوئی در داخل ساختمان بود ولی آب نداشت و باید آفتابه را بیرون می‌بردیم و از منبعی که در بیرون ساختمان بود، پر می‌کردم. پنجاه متر جلوتر از منبع کانالی پر از آب عبور میکرد، و مردم روستا غروبها گله‌هایشان را آنجا آب میدادند. حفاظت ساختمان بوسیله یک نگهبان که معمولاً در جلو ساختمان و یا داخل راهرو قدم می‌زد، انجام می‌گرفت. از ساختمان بیرون رفتم و در جلو منبع آب نشستیم و منتظر شدم تا نگهبان در حال قدم زدن به بیرون نظری انداخت و برگشت. من آهسته و در حال نشسته در تاریکی بطرف مردمی که اطراف کانال جمع شده بودند، جلو رفتم و سپس راهم را کج کردم و جاده خاکی را که از هرسین به روستا می‌آمد قطع کردم و به سرعت به طرف تپه‌های دور از جاده دویدم و حدود ۲۰۰ متر دور شدم.

موقتا از خطر جسته بودم. راهم را برای دور شدن از منطقه ادامه دادم. عبور از داخل شهر درست نبود و در بالای تپه‌ها شهر را دور زدم. ادامه مسیر را از بالای تپه‌ها و ضمن فاصله گرفتن از جاده به اندازه‌ای که مسیر را گم نکنم، بطرف دوراهی بیستون ادامه دادم. راه بسیار ناهموار و کفش‌هایم تنگ و نامناسب بود و مسیر بسیار طولانی. بعد از حدود دو ساعت پیاده‌روی پاهایم به شدت زخمی شده بود. پالتو را از تن در آوردم و آستین‌های لایه داخلی پالتو را با سنگ بریدم و سپس مانند جوراب به پا کردم تا شاید از درد پاهایم مقداری بکاهد. هوا بسیار سرد و بدلیل ضعف جسمی و خستگی ناشی از آن راهپیمائی طولانی برایم بسیار سخت و عذاب‌آور بود. حدود هشت ساعت دیگر پیاده‌روی کردم و بالاخره به روستائی بسیار بزرگ رسیدم. از روستا که گذشتم به رودخانه‌ای رسیدم. مقداری گشت زدم ولی نتوانستم پلی را برای عبور از رودخانه پیدا کنم. هوا نیز بسیار سرد بود و میسر نبود با شنا از رودخانه

واقعیتی در ابهام

گذشت. هوا در حال روشن شدن بود که از رودخانه دور شدم و از فرط خستگی و سرما بدرون لوله‌ای سیمانی تقریباً ۷۰ سانتیمتری در زیر جاده پناه بردم و به خواب رفتم.

با بالا آمدن آفتاب در میان سر و صداهای گله‌ای از گوسفندان بخود آمدم. از داخل لوله خارج شدم و به دشت طرف مقابل جاده رفتم و در کنار تخته سنگ بزرگی نشستم. هنوز از سرما میلرزیدم و بشدت خسته و گرسنه بودم. کم‌کم آفتاب بالا آمد و تنم گرم شد و در حال نشستن بخواب رفتم. بعد از ساعاتی که چشم باز کردم تعدادی خانواده را در گوشه و کنار دشت دیدم. به یادم آمد که سیزده‌بدر است، و این فرصتی مناسب بود که من در میان مردم به چشم نیایم. من در همان نقطه تا غروب آفتاب نشستم و با گرگ و میش شدن هوا بطرف جاده رفتم. با رسیدن به جاده، در جلو روستا مینی‌بوسی توقف کرد و مردم از آن پیاده شدند. خود را به مردی رساندم و گفتم آقا من سربازم و از بیمارستان مرخص شدم، میتوانی مقداری نان به من بدهید. مرد جواب داد: "ما هم آواره‌ایم ولی نان گیر میاد، بیا."

من با او همراه شدم و به داخل کوچه‌ای رفتیم. مرد بدرون خانه رفت و با دو نان لواش برگشت. او نانها را به من داد. من در حال گذاشتن نان در جیبم بودم که کودکی مرا صدا کرد. سرم را که بلند کردم کودک یک بشقاب برنج با خورش قیمه به من داد. من نمی‌خواستم در کوچه نظر مردم را جلب نمایم. به در خانه رفتم تا اجازه بگیرم غذا را در حیاط خانه بخورم. در جلو در به زن صاحب خانه برخوردیم. او ۶۰ تومان به من داد و اجازه داد در حیاط خانه غذایم را بخورم. مشخص شد فردی که من با او به آن منزل مراجعه کرده بودم مستاجر آن خانه بود. او وضعیت مرا برای صاحب خانه توضیح داده بود، و صاحب‌خانه آن لطف را به من کرد. بعد از خوردن غذا از آن مرد پرسیدم کجا میتوانم سوار ماشین شوم و به کرمانشاه بروم؟ او گفت: "اینجا برای کرمانشاه ماشین نیست، میتوانی اول به دو راه بروی از آنجا ماشین برای کرمانشاه زیاد است." در جاده سوار یک اتومبیل پیکان شدم و با پرداخت ۶ تومان به آن دو راهی رفتم. در دو راهی پیاده شدم و از آنجا که قطعی بود عکس مرا به مراکز انتظامی داده‌اند، پلیس راه را دور زد و به ابتدای جاده کرمانشاه رفتم. بعد از چند دقیقه سوار یک اتومبیل آریا شدم. در اتومبیل چهار نفر دیگر نشسته بودند و رادیو اخبار جنگ و موشک‌های عراقی را که به شهرهای ایران برخورد کرده بود، پخش میکرد. به ابتدای شهر کرمانشاه که رسیدیم، به راننده گفتم: آقا مرا جلو یک تلفن عمومی پیاده کن. در وسط خیابان ششم بهمن، اتومبیل توقف کرد و راننده آن طرف خیابان را به من نشان داد و گفت آنجا تلفن است. راننده ۳۰ تومان از من گرفت و من به آن طرف خیابان رفتم. آن محل در زمان شاه سینما بود و در آن موقع آنجا را تلفن‌خانه کرده بودند. تنها کسی را که در کرمانشاه می‌شناختم، پرویز دوست نزدیک و هم‌اطاقی دوران دانشجویی در تهران بود. در تمامی مدتی که من در کوه بودم از او بیخبر بودم ولی مطمئن بودم که او مرا کمک میکند. سکه‌ای دو ریالی تهیه کردم و به ۱۱۸ زنگ زدم و شماره او را گرفتم. به آن شماره زنگ زدم ولی متاسفانه کسی گوشی را بر نمی‌داشت. چندین دفعه شماره را گرفتم ولی بی‌فایده بود. بعدها شنیدم که او بخاطر

محمد سیار

موشک‌باری‌های عراق در آن مقطع همراه با خانواده‌اش به خانه‌باغی در حومه کرمانشاه کوچ کرده بودند و من از آن محل بیخبر بودم. تنها امیدم را از دست دادم. برای برون‌رفت از آن مشکل‌چاره‌ای نداشتم غیر از آنکه خود را به شهر سنندج برسانم. با وجود نداشتن پول کافی و هم‌چنین تعداد زیاد مراکز بازدید و کنترل نیروهای رژیم در مسیر و عدم شناخت کافی از وضعیت آن مراکز، این کار ساده نبود. من فکر کردم به ابتدای جاده شهر سنندج بروم و در آنجا شاید از راننده‌های کامیون کمک بگیرم.

بازداشت مجدد در شهر کرمانشاه

در پیاده‌رو بطرف ابتدای جاده شهر سنندج در حرکت بودم. چندصد متر را طی کردم، ناگهان شخصی مچ مرا گرفت و مرا بدرون حیاط خانه‌ای کشاند. در حیاط خانه دو مرد دیگر و یک زن دور مرا گرفتند و در مورد دزدیدن قالی‌ها و همدستان احتمالی سؤال میکردند. من سعی کردم با قسم‌های آنچنانی و بدبخت نشان دادن خودم و گریه و فغان‌های ساختگی خود را از آن اتهام و گرفتار شدن در دام نیروهای انتظامی رها سازم. این اقدامات موثر نیافتاد و یکی از آنها رفت و از کمیته محل دو نفر را که به کلاشینکف مسلح بودند، به آنجا آورد. آنها مرا همراه خود به کمیته محل بردند. در آنجا آنها ابتدا با مشت و لگد مرا کتک زدند و مداوم از قالی‌ها می‌پرسیدند. هر چند قسم خوردم و خواهش و تمنا کردم، موثر نبود. مسئول آنجا فردی بسیار احمق و بدمنظر بود. لباس‌هایم را از تنم درآوردند. لباس‌های بسیار کثیف و ژنده، تکه‌ای از آستین‌ها بجای جوراب، پاهای تاول زده و زخمی، موهای یک طرف سر تراشیده شده با زخمی کثیف و چنندش‌آور. آنها به جسم رنج‌دیده من توجهی نمی‌کردند. با شلنگ بیشتر از یک ساعت مرا کتک زدند و تمامی بدنم کبود شد. بالاخره وقتی فهمیدند چیزی گیرشان نیامد، لباس‌هایم را به من پس دادند و آنگاه مرا سوار یک پیکان کردند و به کلانتری خیابان جوان‌شیر که در طبقه دوم ساختمان بود، بردند. در جلو کلانتری یک پاسبان قوی‌هیکل ایستاده بود. او پرسید این کیست؟ بسیجی همراه من جواب داد: این همان دزد دیشب است. پاسبان ناگهان با دست‌های سنگینش دو تا کشیده و سپس یک اردنگی حواله من کرد. من که می‌خواستم هر چه زودتر از دست آن وحشی خلاص شوم، خودم را به سرعت به طبقه دوم ساختمان رساندم. در اطاق افسر نگهبان یک استوار جانشین افسر نگهبان بود. او پرسید، این کیست؟ و بسیجی گفت: "این همان دزد دیشب است." استوار کمی با دقت به من نگاه کرد و آنگاه گفت: کلاهت را بردار. من همواره برای پوشاندن زخم سرم کلاه پالتو را به سر میکردم. من کلاه را از سر برداشتم و او نگاهی دیگر به من انداخت و گفت: نه این دزد نیست. من خوشحال شدم و برای یک لحظه فکر کردم مشکلم حل شد. استوار دوباره تکرار کرد: او دزد نیست و ادامه داد، او حلبچه‌ای است و در مراسم صبح‌گاهی مشخصات او را به ما اطلاع دادند.

آخرین امیدهای من فرو ریخت و حال و هوای اسارت را دوباره حس کردم. استوار پاسبانی را صدا کرد و گفت: این را بینداز تو بازداشگاه. من دیگر افق آزادی را تیره و تاریک دیدم و پایان راه را حدس زدم. به

واقعیتی در ابهام

پاسبان که مرا از اطاق افسرنگهبان بیرون می‌برد، گفتم: که می‌خواهم بروم توالت. به داخل توالت که رفتم بدون توجه به اینکه پاسبان مرا تحت نظر دارد تلاش کردم پنجره را باز کنم و خود را از طبقه دوم به پائین پرتاب کنم. پاسبان با لگد به در توالت کوبید و داخل آمد. لگدی محکم با نوک پوتین به من زد و مرا به اطاق افسرنگهبان باز گردانید و گفت: "می‌خواست خودشو به بیرون پرتاب کنه." آنها در اطاق افسرنگهبان در برابر استوار نگهبان دستهایم را دستبند زدند و با یک دستبند دیگر مرا به یک صندلی قفل کردند. تا نزدیکی‌های صبح بیدار ماندم و از فرصت از دست رفته بشدت عصبی و ناآرام بودم. هوا در حال روشن شدن بود که بخواب رفتم.

در صبح روز چهاردهم فروردین چشم که باز کردم، یک سرگرد در پشت میز نشسته بود. بعد از مدتی دست مرا به دست یک پاسبان که دفتری به دست داشت، دستبند زدند تا پیاده به شهربانی که از کلانتری زیاد دور نبود، ببرد. در هنگام عبور از عرض خیابان تلاش کردم تا با یک حرکت سریع خود و پاسبان را به جلو یک اتومبیل که به سرعت از خیابان می‌گذشت، بکشم. پاسبان که بسیار قوی‌تر از من بود، مرا عقب کشید و چند کشیده و لگد به من زد. مرا به ساختمان شهربانی برد و به بخش اطلاعات تحویل داد. در آنجا یک سری نوشته به دفتر اضافه کردند و با توجه به توضیحات پاسبان در رابطه با من، اینبار مرا همراه دو نفر و با یک اتومبیل پیکان به اطلاعات سپاه پاسداران که همان ساختمان ساواک زمان شاه بود، فرستادند. در جلو درب ورودی ساختمان به من چشم‌بند زدند و مرا به داخل ساختمان بردند. بدون یک سلول کوچک که توالتی در گوشه آن بود، انداختند. چند روزی در سلول بودم. در تمام آن چند روز فقط یک نفر روزی سه بار از دریچه در به من غذا میداد و کسی هیچ سوالی از من نکرد. سکوت مرگبار درون سلول و مرور مداوم وقایع روزهای گذشته در فکرم، برایم عذاب‌آور و غیرقابل تحمل بود.

یک روز قبل از ظهر در سلول باز شد و شخصی گفت: چشم‌بندت را بزن. مرا از ساختمان بیرون بردند و سوار یک اتومبیل جیبی کردند. دو نفر دیگر در اتومبیل نشسته بودند. در موقع سوار شدن از زیر چشم‌بند به آنها نظری انداختم. اتومبیل حرکت کرد و آن دو نفر زیر لیبی با هم حرف می‌زدند. یکی از آن دو نفر سر و وضع بسیار آراسته و مرتبی داشت و به آن نفر دیگر توضیح می‌داد که او را در مرز ترکیه بازداشت و به او اتهام پیوستن به مجاهدین را زده‌اند.

ما را به زندان دیزل‌آباد بردند و مرا بدون یک سلول بسیار تنگ انداختند. در سلول فقط یک تکه موکت کثیف و خونی بود و از پتو خبری نبود. در سلول من مات به دیوار تکیه داده بودم که ناگهان دریچه در باز شد و شخصی بدمنظر گفت: ظرف غذا، گفتم: ندارم و او یک تکه نان سنگگ بداخل سلول پرتاب کرد و در را بست. روزی سه بار دریچه باز می‌شد و تکه نانی بداخل سلول پرتاب می‌شد و روزی یکبار با چشم‌بند مرا برای دستشویی بیرون می‌بردند. چند روز بدان‌سان گذشت و من تنها و خسته در سلول بودم، بدون اینکه کسی چیزی بپرسد و یا از من سوالی شود.

تشخیص هویت من بوسیله اطلاعات رژیم اسلامی!

یک روز قبل از ظهر دریچه باز شد و شخصی گفت: چشم‌بندت را بزن و بنشین. بعد از لحظاتی دو نفر وارد سلول شدند و نشستند. لحظاتی سکوت بر سلول حکمفرما شد، و پس از لحظاتی یکی از آنها گفت: "خوب آقای سیار حالتان چطور است؟"

من بناگهان یکه خوردم و فهمیدم که شناسائی شده‌ام. آخرین امیدهایم برای رهائی به یاس مبدل شد. بعدها دریافتم که، بعد از فرار من از هرسین، حراست اردوگاه عکسی را که ساعتی قبل از فرارم از پناهندگان مدرسه و من گرفته بود به مراکز اطلاعاتی رژیم فرستاده بود و آنها توانسته بودند با استفاده از عکس هویت مرا شناسائی کنند. بعد از لحظاتی یکی از آنها گفت: "خوب آقای سیار بگو ببینم، دیگر چه کسانی همراه تو از دریاچه گذشتند؟" من آرام جواب دادم: هیچ کس. او فوراً گفت:

"مظفر محمدی و محمد نبوی که همراه تو بودند؟" من گفتم: شما خودتان خوب میدانید، مظفر محمدی و محمد نبوی کسانی نیستند که سوار قایق بشوند. لحظاتی دیگر سکوت تمامی سلول را تنید. او سپس ادامه داد: "ما تمامی گردان شوان را نابود کردیم و تعدادی از آنها را دستگیر کردیم، باید بدانید که هوشنگ زندگی "قادر" مسئول سیاسی گردان را نیز دستگیر کردیم." من فکر کردم آنها برای تضعیف روحیه من این داستان را سرهم کرده‌اند. با خونسردی جواب دادم: من روانشناسی نیروهای کومه‌له را خیلی خوب می‌شناسم. ممکن است یک گردان پیشمرگ ضربه بخورد ولی نابود نمی‌شود. او به جواب من عکس‌العملی نشان نداد. بعد از لحظاتی نفر دیگر پرسید: "چرا از هرسین فرار کردید؟" من جواب دادم: می‌خواستم مجدداً به کومه‌له ملحق شوم و او گفت: "پس می‌خواستی ملحق شوی؟!" او سپس پرسید؟ "در کومه‌له در مورد تو چگونه فکر می‌کنند؟" من جواب دادم آنها فکر میکنند، من کشته شده‌ام. او ادامه داد: "آری همسرت بسیار ناراحت است و افسرده است و مداوم گریه میکند." واقع هدف او از گفتن آن واقعیت این بود، که بتواند هر بیشتر به لحاظ روحی مرا تحت فشار قرار دهد. بعد از آن گفتگوها آنها رفتند و من را در آن سلول کوچک با دنیائی از فشار روحی بجا گذاشتند.

انتقال به زندان اطلاعات شهر سنندج!

دو روز دیگر را تنها گذراندم. در غروب روز دوم به من گفتند: که چشم‌بندم را بزنم. آنگاه مرا از سلول به خارج ساختمان بردند. در حیاط زندان یک اتومبیل بزرگ استیشن ایستاده بود و آنها مرا در قسمت عقب اتومبیل به پشت خواباندند و به دست‌بند و به پاهایم پابند زدند و دستها و پاهایم را با یک دست‌بند دیگر بهم قفل کردند. اتومبیل حرکت کرد و من حدس زدم که مرا به شهر سنندج می‌برند. از زیر چشم‌بند و از شیشه اتومبیل فقط میشد قسمتی از آسمان را دید. بعد از حدود یک‌ساعت اتومبیل از داخل تونلی عبور کرد و پس از مدتی از داخل تونل دوم و حدس من به یقین تبدیل شد که

واقعیتی در ابهام

مرا به شهر سنندج می‌برند. بعد از مدتی اتومبیل وارد حیاط اطلاعات "ساواک" شد. دست و پای مرا آزاد کردند و مرا از اتومبیل خارج کردند و صورت مرا با پارچه‌ای پوشاندند. یکی از آن دو نفر که در سلول زندان دیزل‌آباد مرا ملاقات کرد و او را در ساواک سنندج احمد صدا میزدند، جلو آمد و به من گفت: "از همین حالا به بعد نام تو محمد سیار نیست و نام تو رضا عبداللهی است." او مرا بداخل ساختمان برد و مرا با همان نام مستعار در دفتر زندان ثبت کرد. او سپس مرا از راهروهای عبور داد و در انتهای راهروی مرا بدرون یک سلول انداخت. چشمم را که باز کردم سلولی بسیار کوچک را دیدم، که یک توالت و دستشویی کوچک از آن جدا کرده بودند. سلولی با سقفی بسیار بلند و لامپی در سقف آن. خسته و ناامید در کف سلول دراز کشیدم و دوباره یکماه گذشته را در ذهنم مرور کردم. من بارها این مدت را که در ذهن من انگار سالها بدرازا کشیده بود مرور کرده بودم. اما بی‌نتیجه و فقط دور باطل بود. ساعتها بیدار بودم و به این واقعیت فکر می‌کردم که چگونه ممکن است کمیته اجرائی کومه‌له که در واقع رهبری یک تشکیلات سیاسی مانند کومه‌له را بعهدہ داشت، این چنین نسبت به جان انسان‌ها غیرمسئولانه برخورد کند.

آغاز بازجویی‌ها و شروع شکنجه‌ها

با صدای باز شدن دریچه و گفتن: صبحانه از خواب پریدم. یکساعت گذشت و احمد وارد سلول شد. او چند برگ کاغذ و یک خودکار به من داد و گفت: "نام محلّهای اختفای سلاح و مهمات، نام فرماندهان و نیروهای رژیم اسلامی که با کومه‌له در ارتباط هستند و همچنین نام فعالان و هواداران کومه‌له را بنویس." من گفتم: من که مسئول تسلیحات نبودم تا محل اختفای آنها را بدانم! در کمیته بخش و تشکیلات شهر هم که کار نکرده‌ام تا آن اطلاعات را داشته باشم! او گفت: این حرفها را خیلی‌ها زدند ولی بعدا پشیمان شدند. فردا یکدیگر را می‌بینیم. او رفت و من شکی نداشتم که مرا تحت فشار قرار خواهند داد.

قبل از ظهر روز بعد احمد به سلول من آمد. او بدون اینکه چیزی بگوید، نگاهی به کاغذهای سفید و دست نخورده انداخت. کمی مکث کرد، و رفت. بعد از نیم‌ساعت بازگشت و صورت مرا با پارچه‌ای پوشاند و همراه خود برد. بعد عبور از چند راهرو مرا بداخل اطاقی برد و همراه با یکنفر دیگر مرا بر روی تختی خواباندند. دستهای مرا به تخت دستبند کردند و سپس بدنم را کشیدند و دو انگشت پاهای مرا با طنابی نازک بهم بستند و آنگاه انگشتان را هم به لبه تخت محکم بستند. شروع به زدن کابل به زیر پاهایم کردند. در حین زدن کابل‌ها مداوم تهدید میکردند. درد ضربات کابل واقعا شدید بود و کابل‌ها بی‌وقفه پائین می‌آمد. دقیقا نمیدانم چه مدت ادامه دادند که من بیهوش شدم.

با صدای باز شدن دریچه در و صدای شخصی که مدام میگفت افتاری بخودم آمدم و با دست به او حالی کردم که چیزی نمی‌خورم. برایم معلوم شد ماه رمضان شروع شده. حال غریبی داشتم. پاهایم به

محمد سیار

شدت آماس کرده بود و شدیداً درد میکرد. بلندگو با صدای بسیار بلندی دعای ماه رمضان را پخش میکرد و صدای آن به شدت آزار دهنده بود. سلول نیز همان سلول قبلی نبود، سلولی بزرگتر ولی تاریک بود. به نظر می‌آمد که آن سلول موقتی باشد تا وقتی مرا به حرف بیاورند.

سه روز در آن سلول از من کسی نپرسید. پاهایم بشدت آماس و درد داشت. وضعیت عمومی‌ام هم تعریف آنچنانی نداشت، زخم سرم عفونی و سردرد شدید داشتم. منتظر بودند، آماس پاهایم کم شود تا دوباره شکنجه جسمی را از سر بگیرند. بعد از چهار روز مرا از سلول خارج کردند و مانند دفعه قبل بروی تخت بستند و زدن با کابل را از سر گرفتند. بخاطر وضعیت پاهایم و شاید انتخاب کابلی سنگین‌تر اینبار ضربات کابل بسیار شدید و مرگبار بود. آنها ضمن تهدید و توهین آنقدر زدن را ادامه دادند تا به اغما رفتم. مرا به همان سلول برگردانده بودند و بعد از چند ساعت که بخود آمدم، حالم بشدت بد بود. کف پاهایم ترک برداشته و شدیداً آماس داشت. دیگر امکان اینکه روی پاهایم بایستم را نداشتم و برای رفتن به دستشویی خودم را کف زمین میکشیدم. آن سلول نزدیک اطاق شکنجه بود و نگاهداری من در آن سلول نشان از آن داشت که آنها قطعاً شکنجه را ادامه میدهند.

بعد از دو روز حالم کمی بهتر شد ولی کماکان امکان ایستادن بر روی پاهایم را نداشتم. من به فکر فرو رفتم و وضعیت خود را تجزیه و تحلیل کردم. تمامی تلاشهای احمد و مصطفی دو بازجویی که با من در تماس بودند، آن بود که هویت و اسارت من برای کسی مشخص نشود. این اقدام آنها با چه هدفی انجام می‌گرفت و بر وضعیت من چه تاثیری داشت؟ آنها برای به زانو درآوردن من چه برنامه‌ای داشتند؟ من باید بدرجاتی به جواب این سوالات واقف می‌شدم تا بتوانم عکس‌العمل مناسب نشان دهم. در تمام دوران مبارزه‌ام و چه در آن مقطع که در اسارت بودم، کوچکترین توهمی نسبت به عملکردهای رژیم اسلامی نداشتم و در سالهای متمادی حضور فعال در میدانهای نبرد و مبارزه علیه رژیم اسلامی در عمل نشان دادم که برای از دست دادن جانم در راه اهدافم هیچ مشکلی نداشتم. من شکی نداشتم که آنها قطعاً مرا اعدام می‌کنند و بلحاظ فکری آمادگی لازم را داشتم.

اما اینک من در شرایطی کاملاً متفاوت بسر می‌بردم. من به هر درجه‌ای مقاومت میکردم، فشار و شکنجه‌های جسمی و روحی از ناحیه بازجوها افزایش می‌یافت و در واقع شکنجه در رژیم اسلامی هیچ حد و مرزی را نمی‌شناخت و در دنیای واقعی آن شکنجه‌ها میتوانست، در مقطعی هر انسانی را خرد و به زانو درآورد. بنابراین من فکر کردم با فریب بازجوها، شرایط را در جهت کم کردن فشارها تغییر دهم. چهار روز از دور دوم شکنجه‌ام گذشته بود که در سلول باز شد و به من گفتند که چشم بدم را بزنم. فکر کردم که دوباره مرا برای شکنجه می‌برند. مرا وادار کردند سر پا بایستم و راه بروم. برداشتن هر قدم برایم واقعا زجرآور بود. مرا بطرف اطاقی بردند و گفتند، حق نداری که حتی یک کلمه حرف بزنی. وارد اطاق که شدم، فردی با چشم بسته در کف اطاق نشسته بود. مرا به گوشه اطاق در پشت سر او بردند و به او گفتند: صحبت کن. او گفت:

واقعیتی در ابهام

"شما هر کسی باشید و یا در کومه‌له هر سمتی داشته‌اید باید بدانید، که سکوت بی‌فایده است. آنها میتوانند شما را به حرف آوردند. خیلی‌ها ابتدا سکوت کردند ولی بعدا پشیمان شدند و در واقع وضعیت خود را بیش از پیش خراب کردند." صدای وی را شناختم. کسی را که وادار کرده بودند تا برای من موعظه کند، در واقع یکی از پیشمرگان خوب و محبوب کومه‌له بود که در تابستان سال ۱۳۶۶ به‌مراه تعدادی دیگر از پیشمرگان واحد شهر سنندج دستگیر شده و اینک به این روز افتاده بود. قبل از اینکه به وی اجازه بدهند حرکتی بکنند، مرا از اطاق بیرون بردند و به سلول قبلی باز گرداندند. آنها در درون سلول مرا وادار کردند که قدم بزنم. به خاطر زخمهای زیر پا و آماس پاهایم راه رفتن خود شکنجه بود. فکر کردم که آنها با این کار فقط قصد اذیت و آزار مرا دارند. بعدها فهمیدم، آنها در واقع تلاش داشتند تا آماس پاهای من کم شود و مرا برای مرحله بعدی شکنجه آماده کنند.

در روز بعد قبل‌ازظهر مرا مجدداً به اطاق شکنجه بردند. مرا بروی تخت بستند و زدن به زیر پاها را شروع کردند. اینبار ضربات سنگین‌تر و عذاب‌آورتر بود و در ضمن در میانه زدن ضربات به زیر پاها، ضرباتی به پشت و سر نیز می‌زدند. در میانه شکنجه احمد موی سر مرا گرفت و با کشیدن موهای سرم بطرف بالا سرم را بلند کرد و با عصبانیت روزنامه‌ای را در مقابل چشمانم قرار داد و گفت:

"بدبخت، دیروز متینگ اسرای ضدانقلاب بوده بیا بخوان، ببین دوستانت چه گفته‌اند." من در آن اوضاع و احوال مات به روزنامه نگاه میکردم و نمیتوانستم چیزی را بخوانم. او ناگهان با فشار دادن سرم صورتم را به روی تخت کوبید. من که قبلاً در مغز خود یکسری سناریو را آماده کرده بودم تا به خورد آنها بدهم، گفتم: خیلی خوب بس کنید! من همه چیز را میگم. زدن را متوقف کردند و احمد گفت: بگو، گفتم: من مخفی‌گاه دو انبار بزرگ اسلحه و مهمات را در کوه‌های چهل‌چشمه میدانم و میتوانم شما را به آنجا ببرم و به شما تحویل بدهم. امیدوار بودم که با این شگرد مرا به ارتفاعات چهل‌چشمه ببرند. با آن شگرد یا موفق میشدم بگریزم و یا در حین فرار آنها به من شلیک میکردند و مرا می‌کشتند که در هر دو مورد نتیجه خلاصی از شکنجه بود.

احمد گفت: دیگر چه میدانید. تعداد زیادی از مسئولین و فرماندهان واحدهای شما را می‌شناسم که با کومه‌له در تماس هستند. من میتوانم آنها را به شما معرفی کنم.

فکر کردم با این ترغیب میتوانم، تعداد زیادی از جاشهای شرور و منفور مناطق دیواندره و ژاوه‌رود را نام ببرم. با این کار اولاً با توجه به اینکه آنها در آن مقطع تلاش داشتند هویت مرا مخفی نگاهدارند، جاشها را برای صحت گفتارم با من روبرو نمی‌کردند. ثانیاً این اقدام باعث بدبینی رژیم به آنها و احتمالاً تحت فشار قرار گرفتن آنها از ناحیه رژیم میشد.

شکنجه متوقف شد و مرا با صورت پوشیده و حالی خراب به همان سلول روز اول برگرداندند. وقتی چشم‌بندم را برداشتم یک روزنامه را در کف سلول یافتم. در تمامی مدتی که من در زندان بودم سابقه نداشت که به من روزنامه بدهند و با این اقدام آنها میخواستند، که پیامی را به من برسانند. خواندن

محمد سیار

روزنامه بدون عینک برایم مشکل بود. روزنامه را برداشتم و آنرا در مقابل نور خورشید که از روزنه سقف سلول بدرون سلول می‌تابید، گرفتم و شروع به خواندن آن کردم. در روزنامه نوشته بود:

"ضدانقلاب دستگیر شده در مراحل مختلف عملیات والفجر ۱۰ با متینگ و سخنرانی در شهرهای مختلف کردستان از قدرت رزمندگان اسلام در رابطه با نابودی ضدانقلاب و گردان شوان کومه‌له سخن گفتند. یک از مسئولین گردان شوان گفت: قدرت و سرعت رزمندگان اسلام به حدی بود که ما نتوانستیم هیچگونه عکس‌العملی نشان دهیم."

با خواندن این عبارات کوتاه من متوجه شدم که تعدادی از پیشمرگان گردان شوان دستگیر شده‌اند ولی نمی‌توانستم باور کنم که گردان شوان بکلی نابود شده. از نظر من غیرممکن بود، پیشمرگان گردان شوان که بارها و بارها از آزمایش‌های سخت و دشوار سرفراز بیرون آمده بودند، نابود شوند.

در روز بعد احمد و مصطفی هر دو نزد من آمدند. احمد بسیار خشک و خشن و مصطفی با لحنی آرام و دوستانه. هر دو به شیوه خود به من توصیه کردند که سعی کنم در جهت آماده کردن فضای مناسب، همکاریهای لازم را با آنها بعمل آورم. آنگاه به من گفتند: لازم است تمامی اطلاعاتم را مکتوب کنم.

من در نوشته‌هایم تلاش داشتم طوری وانمود کنم که می‌خواستم تمامی اطلاعاتم را در اختیار آنها قرار دهم. بهمین دلیل در رابطه با مخفیگاه سلاح و مهمات نوشتم: مسئولین تسلیحات گردانها یا ناحیه، سلاحها و مهمات مورد نیاز دوره‌ای و روزمره فعالیت واحدهای خود را تهیه می‌کردند، بنابراین من از مکان نگهداری چنین امکاناتی بی‌خبر بودم و در واقع علاقه‌ای به چنین موضوعاتی نیز نداشتم. اما اطلاع از مخفی‌گاه محموله‌های بزرگ تسلیحاتی، در حیطه اختیارات من بود و من از جای دو انبار بزرگ در کوه‌های پشت "نهرگسه‌له" و ارتفاع استراتژیک شاه‌نشین مطلع هستم و حاضرم هر دو محموله را در اختیار آنها قرار دهم.

در رابطه با عوامل رژیم که با کومه‌له همکاری داشتند. من بخوبی میدانستم رژیم همیشه به جاشها سوظن دارد و هر نوع خبری در رابطه با آنها از نظر رژیم می‌توانست قابل بررسی و شک‌برانگیز باشد. تلاش کردم داستان‌هایی را بنویسم که بسیار واقعی به نظر آیند و در ضمن آنها را با جزئیات و دقیق توضیح دهم. برای مثال: صالح شیخ‌حیدر زمانی پیشمرگ کومه‌له بود و سپس به حزب دمکرات پیوسته و پس از مدتی خود را تسلیم رژیم اسلامی کرده بود. او با نیروهای رژیم اسلامی همکاری فعال داشته و بمثابة مسئول واحد گروه ضربت در روستاهای منطقه دیواندره گشت میزد و به ضرب و شتم و اذیت و آزار مردم پرداخت. در رابطه با وی نوشتم: که صالح با کومه‌له همکاری کامل داشته، او اطلاعات مربوط به تحرکات نیروهای رژیم را در اختیار کومه‌له قرار می‌داد. وی هم‌چنین چندین بار در شیخ‌حیدرکون با حبیب‌الله مرادی مسئول کمیته بخش ناحیه دیواندره تماس داشت و هر بار چنددهزار فشنگ و تعدادی نارنجک و گلوله آرپی‌جی ۷ به حبیب‌الله مرادی تحویل داد. در رابطه با جاشهای دیگر مانند احمد آرپی‌جی و چندین جاش منفور دیگر در منطقه‌های دیواندره و ژاوه‌رود داستانهای متفاوت اما واقعی

واقعیتی در ابهام

بنظر آید و قابل قبول در رابطه با همکاری با کومه‌له و یاری رساندن به پیشمرگان را نوشتم. در رابطه با شناسائی هواداران و فعالان کومه‌له در آن مقطع اوضاع و شرایط خاصی وجود داشت. در تابستان سال ۱۳۶۶ رژیم واحد عملیاتی تشکیلات شهر سنندج را شناسائی و مورد تعرض قرار داد. این اقدام رژیم منجر به بازداشت تمامی پیشمرگان آن واحد بغیر از مسئول واحد و تعدادی از پیشمرگان زخمی که برای مداوا به شهر سنندج برده شده بودند، شد. در ادامه آن دستگیریها، رژیم وسیعاً اقدام به دستگیری فعالین و هواداران روستاهای حومه‌های شهر سنندج "چم‌شار" و بخش‌های ژاوه‌رود و کلاترزان کرد. آن دستگیرشدگان در آن مقطع همگی در زندان بسر میبردند و رژیم بدرجات بسیار زیادی اطلاعات از کم و کیف فعالان روستاهای منطقه داشت.

موضوع دیگری که وجود داشت. بازجویان به هیچ‌وجه تمایلی به علنی کردن هویت من نداشتند و شدیداً به آن حساسیت نشان میداند.

در رابطه با شناسائی هواداران و فعالان کومه‌له نوشتم: من در تمام دوران فعالیت در کومه‌له هیچ‌گاه در رابطه با سازماندهی تشکیلات کار نکرده‌ام و آنها نیز بخوبی این موضوع را می‌دانستند. اما در هر صورت من میبایستی تعدادی نام در اختیار آنها می‌گذاشتم ولی در واقع من به هیچ‌وجه نمی‌خواستم از کسانی که به جنبش علاقه داشتند و به آن خدمات داده بودند، نامی ببرم. اما این را هم میدانستم در تمامی روستاها اشخاصی بودند که تلاش داشتند تا خود را نزدیک به کومه‌له نشان دهند اما مسئولین کومه‌له آنها را بخوبی می‌شناختند و میدانستند که آنها به نوعی وابسته به رژیم هستند و برای خبرچینی خود را به کومه‌له نزدیک می‌کنند. برای مثال می‌توان به شخصی در توکلان اشاره کرد. هر وقت ما به مناطق اطراف روستای وی و یا به ارتفاعات چهل‌چشمه میرفتیم، سر و کله حاجی‌علی حتماً با تفنگ شکاریش پیدا میشد. با این تفصیل که وی برای شکار آمده و در ضمن به پیشمرگان بسیار با محبت برخورد میکرد. او همیشه نامه پیشمرگان را که حاوی خبر سلامتی و یا تقاضا برای لباس و کفش بود به خانواده پیشمرگان میرساند و از طرف دیگر لباسی، کفشی و یا مقداری پول برای آنها می‌آورد. رژیم از عمل چنین افرادی مطلع بود و در عوض اطلاعاتی تازه از تعداد، کیفیت و محل تردد پیشمرگان از آنها کسب میکرد. من نام تعدادی از چنین افرادی را برای بازجوها نوشتم، ولی حتی یک نفر از آنها بازداشت نشد. بازجوها در رابطه با آن موضوع نیز مرا تحت فشار قرار ندادند. شاید آنها فکر میکردند، که ما این افراد را هوادار خود میدانستیم. یا اینکه آنها خود اطلاعاتی را که لازم داشتند، قبلاً بدست آورده بودند. یا شاید با توجه به برنامه‌هایی که برای من داشتند، نمی‌خواستند مرا بیشتر از آنکه لازم باشد، تحت فشار قرار دهند.

هر روز که از حضورم در زندان میگذشت، با واقعیت‌های بیشتری آشنا میشدم. برای مثال چند روز بعد احمد به سلول من آمد و کاغذی را در اختیار من قرار داد و به من گفت: نقشه اردوگاه چناره را برای من بکش! خود او نیز همان‌جا بالای سر من ایستاد. من که در واقع دوست نداشتم چنین کاری را

محمد سیار

انجام دهم، شروع به خط کشیدن و اتلاف وقت کردم. او از این کار من بسیار عصبانی شد و با عجله بیرون رفت. ابتدا دلیل آن عکس‌العمل او را نفهمیدم، ولی بعد از دقایقی با یک کاغذ کالک لوله شده بزرگ بازگشت. کاغذ را با عصبانیت بطرف من پرتاب کرد و گفت: "بیا نگاه کن! فکر می‌کنید ما در رابطه با شما اطلاعات نداریم؟" من کاغذ را باز کردم و مشاهده کردم که نقشه اردوگاه چناره خیلی دقیق و با جزئیات بسیار ریز رسم شده بود. احمد با آن اقدام خود به من فهماند که آنها از تمامی اطلاعات تشکیلات کومه‌له مطلع هستند و من نمیتوانم آنها را بازی بدهم.

من خود نیز به یک واقعیت پی بردم که مخفی‌کاری در رابطه با اطلاعاتی که تمامی افراد تشکیلات از آن مطلع هستند و قاعدتا اطلاعات رژیم به آن واقف و آن اطلاعات را سیستماتیک رسد میکردند، بی‌مورد است و هیچ کمکی نمی‌کند. فکر کردم که اگر اعتماد آنها را جلب کنم، امکان دادن یکسری اطلاعات غیرواقعی به آنها وجود داشت. در تمامی موارد به سوالات به دقت فکر می‌کردم. در مواردی که اطلاعات عمومی نبود و امکان دسترسی آنها به آن محدود بود و امکان فریب آنها وجود داشت، میتوانستم جوابهای غیرواقعی به آنها داده و در واقع آنها را بیچانم. برای مثال:

روز بعد احمد نزد من آمد و پرسید: "چگونه ما میتوانیم یک بسته با مشخصات یکی از افراد کومه‌له را برای یکی از اعضای کمیته مرکزی کومه‌له بفرستیم؟" من در جواب گفتم: غیرممکن است. او با تعجب پرسید: "چرا نمی‌توانیم؟"

من گفتم: زیرا تمامی نامه‌ها و بسته‌هایی که برای کمیته مرکزی کومه‌له فرستاده می‌شود. از چندین کانال حفاظتی عبور میکند و در تمامی آن کانال‌ها نیز نامه‌ها و بسته‌ها کُذاری میشوند. در واقع در کومه‌له چنین کانال‌هایی و کُذاری برای عبور نامه‌ها و بسته‌ها وجود نداشت و کومه‌له به آن مسائل خیلی ساده‌تر از آن که لازم بود، برخورد می‌کرد. ظاهراً احمد قانع شد و از گفته‌های من نت‌برداری کرد. یک روز مصطفی به سلول آمد و از من پرسید:

"با توجه به اینکه تو مسئول نظامی اردوگاه چناره بودی، سیستم دفاع ضد هوایی اردوگاه چناره را بنویس؟" من در جواب برای آنها نوشتم:

در ظاهر در اردوگاه چناره دو مسلسل ۶۹ میلیمتری وجود دارد که در واقع یکی از آنها نیز بدلیل نقص فنی کار نمی‌کند. و آن مسلسل‌ها فقط ظاهرسازی است. در ادامه نوشتم:

در پشت اردوگاه چناره رشته کوهی وجود دارد که در هر صد متر یک پایگاه نظامی نیروهای عراقی وجود دارد که در تمامی آن پایگاه‌ها توپ‌های ضدهوایی و موشک‌های زمین به هوا مستقر است. در واقع آن امکانات نه در جهت دفاع از کومه‌له، بلکه خط دفاعی منطقه سلیمانیه، در برابر منطقه جنگی پنجوین میباشد. با توجه به اینکه اردوگاه چناره در زیر آن خط دفاعی قرار دارد. میتواند مورد محافظت جدی آن سیستم دفاع ضدهوایی قرار بگیرد. او پرسید:

"آیا شما مانور مشترک هم داشته‌اید؟" من جواب دادم: خیر. با این سوال او مشخص بود که او این

واقعیتی در ابهام

اطلاعات را نه تنها قبول کرد بلکه آنرا نیز کاملا تازه و دست اول تلقی نمود.

در واقع در آن موقع در پایگاه‌های پشت اردوگاه چناره فقط تعدادی از جاش‌های عراقی مسلح به اسلحه کلاشینکف مستقر بودند که از آنها برای تقابل با پیشمرگان کردستان عراق استفاده میشدند. بعد از اینکه من به نزد کومه‌له بازگشتم، متوجه شدم که دیگر اردوگاه‌های کومه‌له توسط هواپیماهای رژیم اسلامی بمباران شده بود. ولی اردوگاه چناره با وجود آنکه بلحاظ جغرافیائی شرایط بسیار مناسبی برای بمباران داشت مورد تعرض هواپیماهای رژیم اسلامی قرار نگرفت.

مواردی دیگری وجود داشت که لازم بود به سوال‌ها جواب شفاف و روشن بدهم. برای مثال وقتی آنها به من گفتند: تمامی عملیاتهای نظامی که علیه نیروهای رژیم اسلامی انجام گرفته و من به نحوی از انجا در آن شرکت داشته‌ام بنویسم. من دهها عملیات بزرگ و کوچک را تک به تک با ذکر جایگاه خود در آنها و ضرباتی را که به نیروهای آنها وارد آمده بود با شرح جزئیات نوشتم. من متوجه بودم مخفی کاری در رابطه با عملیاتها هیچ کمکی نمی‌کند و تحت هر شرایطی حکم من از نظر آنها اعدام بود. من تلاش می‌کردم تا اعتماد آنها را جلب کنم و آنها را در رابطه با وعده انبارهای اسلحه و مهمات که در واقع وجود خارجی نداشتند، به کوههای چهل چشمه بکشانم. من فکر می‌کردم که اگر آنها مرا به کوههای چهل چشمه ببرند با توجه به فصل بهار و برف در ارتفاعات و شناخت دقیق از منطقه، میتوانستم در یک فرصت مناسب با لغزیدن بر برف خیلی سریع به عمق دره سرازیر شوم. در آن صورت آنها به من شلیک می‌کردند که یا کشته می‌شدم و یا موفق به فرار می‌گردیدم که در هر دو صورت نتیجه رهایی بود.

هر بار یکی از بازجوها، احمد یا مصطفی به سلول می‌آمدند. من رفتن و مصادره انبارهای اسلحه و مهمات را در کوههای چهل چشمه مطرح میکردم. من به آنها می‌گفتم: باید تا قبل از بازگشت پیشمرگان به منطقه آن کار انجام گیرد. در غیر آن صورت با حضور مجدد پیشمرگان در ارتفاعات مسئله منتفی میگردد. آنها هر بار در جواب می‌گفتند: باید به آن فکر کنیم. من دقیقا به نیت آنها واقف نبودم ولی آنها به شدت تلاش داشتند تا هویت من آشکار نشود. به من هواخوری نمیدادند و موی سر و ریشم بلند شده و از حمام کردن هم خبری نبود. شپش در بدن و لباسهایم لانه کرده بود.

ماندن روزها و شب‌های متوالی تک و تنها در سلول بشدت طاقت فرسا بود. بازجوها هم دیگر به من کاری نداشتند و هفته‌ای یکبار هم از آنها خبری نبود. تعدادی کتاب اسلامی نوشته افرادی چون مطهری در اختیار من گذاشته بودند. از نظر من کتابها غیرقابل استفاده و بشدت خسته‌کننده بود. سلول بسیار کوچک و امکان هرگونه تحرک در آنجا میسر نبود و باید فقط بدور خود می‌چرخیدم.

در غروب یکی از روزهای اواخر اردیبهشت‌ماه احمد به سلول آمد و به من گفت: فردا میخواهیم برای انبار اسلحه‌ها و مهمات اقدام کنیم و رفت. من بشدت خوشحال شدم. نمی‌دانستم چگونه میخواهند مرا ببرند. فکر میکردم، با ماشین مرا به دامنه ارتفاعات میبرند و از آنجا بقیه مسیر را پیاده می‌رویم. تمام

شب را بیدار ماندم و فکر کردم و برای فرار طرح ریختم.

بامداد بعد از صبحانه احمد و مصطفی به سلول آمدند. یک دست لباس و پوتین سربازی به من پوشانده و سپس صورت مرا با پارچه پوشانده و مرا همراه خود بیرون بردند. در محوطه زندان مرا سوار یک اتومبیل کردند و به یک مرکز نظامی در شهر سندنجد بردند. در آنجا مرا سوار یک هلیکوپتر کردند. در هلیکوپتر فقط احمد و مصطفی بود با خلبان و کمک‌خلبان. رفتن با طرحی که من در فکر خود کشیده بودم بسیار متفاوت بود. اگر هلیکوپتر ابتدا به ارتفاعات شاه‌نشین میرفت، امید آن وجود داشت که اقدامی انجام شود. اما آنها هلیکوپتر را به کوه‌پایه‌های پشت روستای نرگسله بردند. هلیکوپتر بر زمین نشست و ما پیاده شدیم. خلبانها کنار هلیکوپتر ماندند و احمد به من گفت: ما را به انبار مورد نظر ببر. اوضاع بی‌ریخت شده بود. کمی با آنها در داخل دره جلو رفتیم تا به دره‌ای تنگ با سنگ‌های ناهموار و دیوار مانند رسیدیم. من بارها با پیشمرگان در آنجا اطراق کرده بودم ولی امکان هرگونه مانور و اقدامی برای فرار وجود نداشت. من میبایستی کاری میکردم تا امکان شک کردن برطرف شود. در داخل دره بخش سایه "نसार" که برف زیادی بر آن نشسته بود نشان دادم و گفتم: زیر آن برف‌ها قرار دارد ولی خودم را نباختم و بلافاصله گفتم: اگر نارنجک روی برف‌ها بیاندازیم، برف‌ها فرو می‌ریزد. آنها کمی تامل کردند و سپس گفتند: برمی‌گردیم. من بلافاصله گفتم: ولی ما می‌توانیم برویم شاه‌نشین من مطمئن هستم که آن انبار دیگر در آفتاب قرار دارد و ما میتوانیم اسلحه‌ها و مهمات را برداریم. من اصرار کردم و آنها گفتند: برمی‌گردیم. ما بطرف هلیکوپتر بازگشتیم و سوار شدیم و هلیکوپتر پرواز کرد. من در هلیکوپتر دوباره توضیح دادم که شاید آنها را قانع کنم و به شاه‌نشین برویم ولی موثر نیافتاد. هلیکوپتر در همان مرکز نظامی فرود آمد و آنها با همان اتومبیل مرا به زندان بردند و با صورت پوشیده به سلول برگرداندند. از اینکه رفتن به چهل‌چشمه برایم نتیجه‌ای بهمراه نداشت، بسیار نگران شدم. روز بعد که احمد به سلول نزد من آمد اظهار تاسف کردم و مجدداً به او گفتم: انباری که در شاه‌نشین است، باارزش است بلکه دوباره بتوانیم به آنجا برویم. او گفت: شاید در وقت دیگری دوباره برویم. آن حرف او بار دیگر به من امید داد که شاید یکبار دیگر شرایط و فضا برای فرار و رهائی از آن وضعیت فراهم آید. حدود دو هفته دیگر را در سکوت و سکون در سلول گذراندم. لحظه‌ها بکندی می‌گذشت و وضعیت غیرقابل تحمل اما چاره‌ای نبود و باید صبور می‌بودم. من شک نداشتم که آنها مرا اعدام می‌کنند و این موضوعی نبود که مرا ناآرام میکرد، بلکه آنچه مرا ناآرام میکرد انتظار برای رسیدن آن لحظه بود.

بعد دو هفته مجدداً احمد به سلول آمد و گفت ما فردا برای آوردن اسلحه‌ها می‌رویم. اینبار میتوانستیم برای رهائی بیشتر عینی باشیم و دقیق‌تر عمل نمایم و بهمین دلیل بسیار خوشحال شدم.

در روز بعد احمد به سلول آمد و همانند دفعه قبل مرا به همان مرکز نظامی بردند. مرا سوار هلی‌کوپتر کردند و هلی‌کوپتر پرواز کرد. احمد گفت: ما به شاه‌نشین می‌رویم و هلی‌کوپتر بعد از مدتی به ارتفاعات چهل‌چشمه نزدیک شد. من بشدت ناآرام بودم ولی سعی می‌کردم که در ظاهر خود را آرام نشان دهم.

واقعیتی در ابهام

به نزدیکی نقطه استراتژیک شاه‌نشین که رسیدیم، خلبان هلی‌کوپتر گفت: باد شدید است و امکان جلو رفتن و یا فرود آمدن هلی‌کوپتر وجود ندارد و باید برگردیم. من شوکه شدم، آخرین شانس و امکان رهایی از دست رفت. احمد به خلبان گفت: تلاش کن شاید محل مناسبی برای فرود پیدا کنی. خلبان به حرف او توجه آنچنانی نکرد و برگشت. ظاهراً معلوم بود که احمد اتوریت‌های بر خلبان ندارد. من به احمد گفتم: بهتر است هلی‌کوپتر در نقطه‌ای کم‌ارتفاع‌تر فرود آید و آنگاه ما بقیه راه را پیاده به شاه‌نشین برویم زیرا اگر تاخیر کنیم ما تمام آن سلاح‌ها را از دست خواهیم داد. من امیدوار بودم که او را راضی کنم و از آن فرصت استفاده کنم. احمد مقداری تامل کرد و سپس رفت و مقداری با خلبان صحبت کرد. خلبان هلی‌کوپتر را در صد متری پایگاه روستای ابراهیم‌آباد فرود آورد. صورت مرا پوشانده و احمد بدون پایگاه رفت. احمد بعد از دقایقی بازگشت و بدون هیچ توضیحی به مصطفی گفت: برمی‌گردیم. هلی‌کوپتر پرواز کرد و ما به همان قرارگاه نظامی در شهر سنندج بازگشتیم و مرا به شیوه دفعه قبل به سلولم بازگرداندند. چند روز دیگر در سلولم بدون اینکه کسی با من تماس بگیرد، باقی ماندم. از اینکه آن امکان را از دست داده بودم، بشدت ناراحت، نگران و امیدم را از دست داده بودم. بعد از چند روز احمد به سلول آمد و من فرصت را غنیمت شمردم و گفتم: از اینکه موفق نشدید به شاه‌نشین برویم، متاسفم و در ادامه گفتم: اما ما میتوانیم یکبار دیگر برویم، حتما دفعه دیگر موفق خواهیم شد. او کمی سکوت کرد و سپس گفت: نه دیگر به آن فکر نکن و ما اقدامی برای آن نخواهیم کرد. بعد از دقایقی او رفت و من ناامید به دیوار تکیه دادم و به فکر فرو رفتم. همه چیز تمام شده بود و من باید منتظر می‌ماندم تا حکم مرا که قطعا اعدام بود، به اجرا در آورند.

بعد از این اتفاق و آخرین ملاقات با احمد، حدود یکماه احمد و مصطفی با من ملاقاتی نداشتند. من در سلولم تمام وقت تنها بودم. بدون هواخوری و دوش زمان بکندی می‌گذشت و شرایط بغایت سخت و عذاب‌آور بود. چرا آنها تلاش میکردند مرا مخفی کنند و در واقع آنها برای من چه برنامه‌ای داشتند؟ بعد یکماه مصطفی به دیدن من آمد، حرف تازه‌ای نداشت ولی من از او خواستم که مرا به بند عمومی منتقل کنند و امکان هواخوری، حمام و در ضمن امکان ملاقات به من بدهند. تا با خانواده‌ام ملاقات کنم. مصطفی به خواسته‌های من جوابی نداد و فقط سکوت کرد. او رفت و مرا تنها گذاشت.

یک ماه دیگر به همان منوال گذشت و تنهایی و ماندن در سلول انفرادی تنگ و کوچک مرا بیش از پیش بی‌تاب کرده بود. موی سر و ریشم بسیار بلند و در ضمن خیلی کثیف و بدبو شده بودم و از همه بدتر معلوم نبود که چرا مرا در آن وضعیت نگهداری می‌کنند؟ بالاخره احمد به سلول آمد و من همان خواسته‌های را که با مصطفی مطرح کردم با وی در میان گذاشتم. وی سکوت کرد و پس از لحظه‌ای گفت: "راستش اگر تو قبول بکنید، ما میخواهیم تو را نزد کومه‌له باز بفرستیم. ما داریم روی موضوع کار میکنیم، زیرا وضعیت و شرایطی که تو در آن بسر بردی و همراه بودن تعداد زیادی از حلبچه‌ئی‌ها که در هرسین با تو بودند، به ما امکان میدهد که این کار را بکنیم." او توضیح بیشتری نداد و رفت.

محمد سیار

او رفت و مرا بلحاظ فکری با بحران تازه‌ای روبرو کرد. من باید تصمیم می‌گرفتم که آیا از آن تصمیم باید در جهت رهائی و در ادامه مبارزه علیه رژیم اسلامی استفاده کنم؟ من فکر می‌کردم من که در تمام دورانیکه در اسارت رژیم اسلامی بودم کوچکترین اقدامی علیه کومه‌له انجام ن داده‌ام و این ادعا بوسیله کومه‌له قابل بررسی و از نظر من به حق قابل دفاع است. من که بمحض ملحق شدن به کومه‌له همه موضوع را مو به مو توضیح خواهم داد و هدف خود را از آن تصمیم به کومه‌له تفهیم خواهم کرد.

اما من در رابطه با آن تصمیم مردد بودم و مجدداً از خود سوال می‌کردم که آیا آن تصمیم فرصت طلبی برای نجات جانم نیست؟ آیا هدف من واقعا ادامه مبارزه علیه رژیم اسلامی است و یا توجیه برون رفت از آن وضعیت؟ فعالیت در یک تشکیلات ایدئولوژیک ما را از انسانی معتقد به انسانی مومن تبدیل کرده بود و بهمین دلیل بود که من در برخورد به موضوع نمی‌توانستم منطقی باشم و به آن از بعدی ایدئولوژیک می‌نگریستم. در آن شرایطی که من بسر می‌بردم، تنها و بدون از هرگونه دسترسی به وسائل ارتباط جمعی، خسته و افسرده، تنها و غرق در تنهائی درون سلول. روزی صدها بار زیر لب تکرار می‌کردم: من از تنهائی اشباحم، غروبی سرد و بیروحم، پائیزم. تنها ارتباط من چند دقیقه در هر چند هفته یکبار با احمد و یا مصطفی بازجوهایم در درون سلول بود. آن فضا و شرایط حاکم مرا بکلی افسرده، خسته و بلحاظ روحی و روانی ویران کرده بود. اما تصمیم در مورد پیشنهاد احمد برای من فشاری مضاعف شده بود. من می‌بایست بالاخره تصمیم خود را بگیرم و به آن بحران و فشار روحی که داشتم، پایان دهم.

حدود دو هفته دیگر گذشت. مصطفی به سلول آمد و مقداری وسائل پاک‌کننده به من داد و گفت: آماده باش باید دوش بگیری. سلول من آخرین سلول و در انتهای راهرو قرار گرفته بود و درست روبروی سلول من اطاق کوچکی قرار داشت که به نظر می‌آمد انبار باشد. آنها در آن اتافک یک دوش آب سرد تعیبه کرده بودند. آنها دوست نداشتند که مرا از سلولم دور کنند. در سلول و همزمان در آن اتافک را باز کردند و دو در تقریباً بهم رسیدند. آنها تلاش کردند تا بدون اینکه کسی مرا ببیند، مرا بدون اطاقک بفرستند. هوا گرم ولی آب باندازه کافی سرد بود. بالاخره من بعد حدود چهار ماه حمام کردم. از آن مقطع به بعد برخورد بازجوها با من کمی متفاوت شد. آنها تلاش می‌کردند که رفتاری دوستانه داشته باشند و حتی در روزهای بعد آنها یکبار برای من میوه فرستادند. احمد و یا مصطفی نیز دو تا سه بار در هفته با من ملاقات می‌کردند. آنها می‌خواستند مطمئن شوند که آیا من بعد از ملحق شدن به کومه‌له با آنها همکاری خواهم کرد؟ من خود نیز متعجب بودم که چگونه آنها به من اعتماد می‌کنند. اما یک روز مصطفی به من گفت: "اگر ما تو را بکشیم، کومه‌له از تو قهرمان می‌سازد اما اگر تو به نزد کومه‌له برگردی و بتوانی یک نفر را از ادامه ماندن با کومه‌له پشیمان کنی آن برای ما مفیدتر می‌باشد." احمد به من گفت: "ما میدانیم اگر تو به نزد کومه‌له برگردی در اولین کنگره عضو کمیته مرکزی خواهی شد. تو میتوانی با ما همکاری کنی و زندگی خود را گارانتی کنی. تو زندگیت را با

واقعیتی در ابهام

همسرت ادامه بده. اگر خواستی به اروپا بروی مشکلی نیست و در رابطه با ارتباط با ما، لازم نیست تو به آن فکر کنی، در موقع مناسب ما خود ترتیب آنرا به بهترین شکل ممکن خواهیم داد."

آنها فکر میکردند: وضعیت واقعی من و اقامتم همراه با دهها نفر از اهالی شهر حلبچه در شهر هرسین کرمانشاه و بازگشت آنها به کردستان عراق در ماههای بعد و مطمئناً تماس آنها با افراد کومهله دلائلی مستند خواهد بود برای توجیه غیبت هفت ماهه من در نزد کومهله. آنها فکر میکردند که حتی ریسکی با درصد کم برای همکاری با آنها، ارزش بیشتری از اعدام من برای آنها خواهد داشت.

آنچه که به من مربوط می‌شد، در مدت اسارت من هیچ‌گونه نقطه‌ضعفی که به کومهله و جنبش کردستان ضرری رسانده باشد، نداشتم و کوچکترین تردیدی نسبت به بازگو کردن حقایق برای کومهله نداشتم. در واقع من آن تصمیم را فقط در جهت ادامه مبارزه علیه رژیم اسلامی گرفتم.

اما آیا از نظر بازجوها صرف بودن من به مدت هفت ماه در زندان رژیم اسلامی و ارتباط با اطلاعات سپاه پاسداران مرا باندازه کافی مرعوب خواهد کرد که از ترس کومهله با آنها همکاری کنم؟ در واقع اینطور نبود! زیرا آنها برنامه‌ای را پیاده کردند تا مرا چنان خرد کنند که درصد، همکاری من با آنها باندازه کافی بالا برود. و چند روز بعد آنها برای به زانو درآوردن من برنامه‌ئی را پیاده کردند.

عبور از تونل مرگ!

در غروب یکی از روزهای شهریورماه احمد آمد و گفت: "بلند شو باید برویم." او صورت مرا پوشاند و از سلول بیرون برد. در خارج ساختمان مصطفی منتظر بود. آنها مرا سوار اتومبیلی کردند و حرکت کردند. در واقع نمی‌دانستم که آنها مرا به کجا می‌برند. من بشدت دچار هراس شدم زیرا خارج کردن ناگهانی من از زندان برایم غیرقابل پیش‌بینی بود. اتومبیل چند کیلومتری را طی کرد و سپس مرا پیاده کردند. آنها مرا چند ده متری همراه خود بردند و آنگاه مرا از چندین پله پائین بردند و توقف کردند. آنها دقایقی دورتر از من آهسته با همدیگر صحبت کردند و آنگاه احمد آمد و پوشش صورت مرا به یکباره برداشت. چشمم را که باز کردم، بناگهان با صحنه‌ای بغایت وحشتناک و دهشتناک روبرو شدم. تونلی بتونی در زیر زمین بطول تقریباً ۱۰ متر و عرض ۳ متر را دیدم. در تونل تعدادی زندانی با چشم‌بند و دستهای بسته از پشت با فاصله تقریبی یک متر در کنار دیوارها ایستاده بودند. سکوتی مرگبار بر تونل حکم‌فرما بود. من که بشدت وحشت‌زده بودم، بناگاه سرم را چرخاندم و به احمد و مصطفی نگاه کردم. آنها لبخندی کم‌رنگ بر لب داشتند و به من نگاه میکردند. شاید آنها منتظر عکس‌العمل من بودند ولی شرائط و فضائی که در آن قرار گرفته بودم مرا بکلی مسخ و بی‌اراده کرده بود. تمامی تنم می‌لرزید و مغزم کار نمی‌کرد. من قبلاً خود را به لحاظ فکری برای مرگ آماده کرده بودم ولی ناگهان در چنین محیطی قرار گرفتن تحمل‌ناپذیر بود. با وجود اینکه تونل کمی تاریک بود ولی دو نفر از زندانیها را شناختم. آنها از پیشمرگان کومهله بودند که در تابستان سال ۶۶ همراه با واحد شهر دستگیر شده بودند.

محمد سیار

بناگهان فردی کریه‌منظر و درشت‌هیكل با صدائی زمخت و گوش‌خراش سکوت مرگبار درون تونل را شکست. او که بزبان کردی و لهجه مردم کرمانشاه سخن میگفت و تلاش داشت تا صدای محمد کمالی گوینده رادیو کومه‌له را تقلید کند، مستقیم به وسط تونل آمد و در جلو آن دو نفر پیشمرگ کومه‌له توقف کرد. او مجددا همان نمایش مسخره را از سر گرفت و بناگهان گلوله‌ای در مغز یکی از آن دو نفر شلیک کرد. انگار که درختی را از بن قطع کنند، او مستقیم بر روی زمین در نزدیکی پاهای من فرو افتاد. و قطراتی از خون او بر روی پاهای برهنه من پاشیده شد. من که تمامی بدنم همانند بید می‌لرزید فکر کردم که میخواهند مرا بعد آن نمایش دهشتناک اعدام کنند. مات به فضای درون تونل، در جای خود خشکم زده بود. بناگهان احمد جلو آمد و یک کلت را در کف دست من قرار داد و گفت: تو هم شلیک می‌کنی و با دست خودش دست مرا بلند کرد. ولی همین‌که دست مرا رها کرد دست من مانند یک چوب خشک بسرعت پائین افتاد. آنها با دیدن آن عکس‌العمل دست من بتندی خندیدند. احمد که در پشت سر من قرار داشت، با صدای بلند گفت: عکس را گرفتید و مصطفی نیز با همان صدای بلند جواب داد و گفت: آره گرفتیم. داخل تونل نیمه‌تاریک بود و من نور فلاشی را ندیدم. قطعا کلت خالی بود، من بخوبی میدانستم که آنها ریسک قرار دادن یک کلت مسلح را در دست من نمیکنند. عکسی هم گرفته نشد ولی آنها می‌خواستند به من این موضوع را القا کنند که به اندازه کافی از من مدرک دارند که حتما با آنها همکاری کنم. بعد از آن نمایش مسخره همان مرد جلااد جلو آمد و به مغز نفر دوم نیز شلیک کرد. او بر روی پاهای خود نشست و در سر جایش خم شد. احمد و مصطفی مجددا صورت مرا پوشانده و شروع به خارج کردن من از تونل کردند. در حالی که از تونل بیرون میرفتیم، صدای شلیک‌های دیگر به گوش میرسد. در حین بازگشت آنها هیچ صحبتی با من نکردند و مرا به سلولم بازگرداندند و رفتند. در سلولم شکنجه‌های روزهای نخست را تجربه میکردم. ولی اینبار روح من بود که وحشتناک‌تر زخم برداشته بود. در دفعه قبل زخمهای زیر پاهایم امکان اینکه بر روی پاهایم بایستم را نمیدادند ولی اینبار زخمی عمیق در تمامی وجودم ایجاد شده بود که تمامی انرژی مرا برای بلند شدن و ایستادن بر روی پاهایم تخلیه کرده بود. در جای خود به دیوار سلول تکیه کرده بودم و چند روز بود که حتی توان شستن قطرات خون پاشیده شده به پاهایم را نداشتم. تمایلی به خوردن غذا نداشتم و بیشتر به مرده‌ای می‌ماندم که نفس میکشید. چندین روز بدان منوال گذشت و بعد یک هفته مصطفی به سلول آمد، سکوت سلول را تنیده بود و من دیگر توان صحبت کردن را نداشتم. مصطفی نیز زیاد صحبت نکرد، میدانست من بشدت یکه خورده‌ام. او فقط روبه من کرد و گفت: آن کار لازم بود. چند روز بعد مصطفی با یک کیف وسائل اصلاح به سلول من آمد. او موی سر مرا بکلی کوتاه کرد و ریش مرا با ماشین اصلاح تراشید. بعد از اصلاح سر و صورتم و دوش آب سردی که گرفتم کمی حالم بهتر شد و توانستم بعد از چندین روز کمی غذا بخورم ولی کماکان تمامی شب را کابوس می‌دیدم. در روز بعد مصطفی با یک دوربین عکاسی بزرگ به سلول آمد و از روبرو و نیم‌رخ‌های چپ و راست

واقعیتی در ابهام

صورت‌م عکس گرفت. در واقع آنها تلاش داشتند تا پرونده هر چه زودتر آماده و سپس مرا آزاد کنند. دو روز دیگر گذشت. در اوایل شب احمد به سلول آمد و گفت: بلند شو امشب باید بری. او یک شلوار و یک پیراهن دست‌دوم به من داد و گفت: بپوش و آماده شو. صورت مرا پوشاند و من همراه او راهروها را پیمودم. وقتی به در خروجی رسیدیم، احمد مقدار زیادی با شخصی که در آنجا مسئول بود بحث کرد. از صحبت‌هایشان متوجه شدم که احمد می‌خواست بدون اینکه به او بگوید کی هستیم، مرا بیرون ببرد ولی شخص مسئول موافقت نمی‌کرد. بالاخره احمد مرا به سلول برگرداند و گفت: مشکل داریم.

در غروب روز بعد احمد دوباره به سلول آمد و صورت مرا پوشاند. اینبار مشکلات را ظاهراً قبلاً حل کرده بود و مرا با خود بیرون برد. در حیاط زندان مصطفی به ما ملحق شد. مرا سوار یک اتومبیل کردند. در اتومبیل به من گفتند: "ما تو را آزاد می‌کنیم اما باید خیلی مواظب باشی که شناسائی و دستگیر نشوی. تو باید هر چه زودتر به کومه‌له ملحق بشوی چون که اگر بر حسب اتفاق دوباره دستگیر بشی، ما تو را نمی‌شناسیم و مسئولیت تو بعهد ما نیست و حتماً اعدام خواهی شد."

آنها مرا در نزدیکی خانه خواهرم در یک فرصت مناسب پیاده کردند و رفتند. من به خانه خواهرم رفتم و در زدم. خواهرم در را باز کرد و وقتی مرا دید بناگهان شوکه شد و در حالی که تمام بدنش می‌لرزید شدیداً به گریه افتاد. ماهها بود که خبر مرگ مرا به خانواده‌ام داده بودند و به همین دلیل آن ملاقات برای خواهرم کاملاً غیرمترقبه و شوک‌آور بود.

سه روز در شهر سنندج ماندم و در غروب روز سوم با کمک خانواده‌ام از سنندج بطرف منطقه دیواندره رفتم. از مدخل روستای که‌وله پیاده بطرف منطقه سارال راهم را ادامه دادم. من از تمامی منطقه شناخت کافی داشتم و تمامی شب را راه رفتم و در صبحدم روز بعد به کوه‌پایه‌های چهل‌چشمه رسیدم. همانجا اطراق کردم. مدت هفت ماه ماندن در یک سلول تنگ و عدم تحرک باعث شده بود که تمامی عضلات بدنم خشک شده بود. تحرک طولانی ده‌ساعته عضلاتم را منقبض و تمامی بدنم درد میکرد. در غروب آفتاب راهم را بطرف ارتفاعات ادامه دادم ولی پیمودن شیب تند کوه بسیار برایم سخت بود. فکر کردم باید کمی استراحت کنم و انرژی ذخیره کنم. به بالای ارتفاعات که رسیدم بطرف دره و روستای ده‌ره‌گاوآن سرازیر شدم. از پائین روستا و مدخل دره به روستا وارد شدم. به اولین خانه که رسیدم سرعت وارد خانه شدم. صاحبخانه پرسید: کی هستید؟ گفتم: کومه‌له، او مقداری به من نگاه کرد و با تعجب گفت: تعداد زیادی از نیروهای جاش و پاسدار در روستا هستند. من گفتم: خیلی خوب فقط یک استکان چای به من بده و من می‌روم. من سریع دو استکان چای را خوردم و از خانه بیرون آمدم و بدون دره خزیدم. به روستا نگاهی انداختم، در افق نیروهای رژیم را روی بام مسجد دیدم. سرعت بطرف ارتفاعات رفتم. شیب کوره‌راه تند و من بسیار کم‌انرژی بودم ولی چاره‌ای نبود و باید راهم را ادامه می‌دادم. به بالای ارتفاع که رسیدم بسیار خسته و از پا افتاده بودم ولی آنجا امنیت نداشت و باید بیشتر دور می‌شدم. تمامی شب را راه رفتم و بالاخره در طلوع آفتاب خسته و از پا افتاده

به دره‌ای در پشت روستای شاه‌قلعه "شاقه‌لا" رسیدم و در آنجا در شیاری خوابیدم.

اسیر شدن بدست حزب دمکرات کردستان ایران!

در حدود ساعت ده صبح با گرم شدن هوا بیدار شدم. در کنار برکه آب در حال شستن دست و صورتم بودم که با سر و صدای چند نفر مسلح با لباس کردی که فریاد می‌زدند: دست‌هایت را بگذار روی سرت بخود آمدم. با دیدن افراد مسلح متوجه شدم که دچار در‌درسر جدی شدم.

افراد مسلح که به نزدیکی من رسیدند، بلافاصله گفتم: چیه چه خبره من معلم شاقه‌لا هستم. یک نفر از آنها با بیسیم گزارش کرد که می‌گوید: معلم شاقه‌لا هستم. من که به شیوه حرف زدن او گوش کردم و به لباس‌های آنان دقیق شدم، متوجه شدم که آنها جاش نیستند بلکه پیشمرگ حزب دمکرات هستند. اما اگر مرا شناسائی میکردند خطر آنها نمی‌توانست کمتر از نیروهای رژیم باشد. من که تلاش داشتم با لهجه و به شیوه مردم شهر سنندج صحبت کنم، از آنها پرسیدم شما کی هستید؟

فردی که با بیسیم صحبت میکرد و به نظر میرسید مسئول تیم باشد، جواب داد:

"پیشمرگ حزب دمکرات هستیم." من پرسیدم: راست می‌گی پیشمرگ هستید؟ کلاه سرم نمی‌گذارید؟! تو را خدا راست می‌گی؟ با وجود اینکه مطمئن بودم که آنها پیشمرگ حزب دمکرات هستند ولی مداوم آن سوال‌ها را تکرار میکردم و در ادامه می‌گفتم: من بدنبال شما می‌گشتم. من تلاش داشتم که خود را فردی ناوارد و ناآشنا به مثابه کسی که اولین بار است پیشمرگ را می‌بیند، نشان دهم. آنها مرا همراه خود به دره‌ای که بقیه پیشمرگان در آنجا بودند، بردند. به محل تجمع آنها که رسیدم کمی دقت کردم، متوجه شدم که از حزب دمکرات وابسته به فراکسیون انقلابی نیستند و بهمین دلیل خطر جدی بود. اگر آنها مرا شناسائی می‌کردند قطعاً مرا اعدام میکردند. من سعی کردم خودم را دست و پا چلفتی جا بزنم. برای نمونه آنها در حال پختن نان بودند و به من نیز نان دادند. من گفتم نه آقا جان "آغه‌گیان" شما در این کوه این همه زحمت می‌کشید، آن موقع من سهمیه نان شما را بخورم. بعد از دقایقی همه نظیف قادری عضو کمیته مرکزی حزب دمکرات و مسئول آن تمرکز نزد من آمد و مقداری با من صحبت کرد. من فوراً همه نظیف قادری را شناختم ولی خوشبختانه او مرا نشناخت. من با همان لهجه سنندجی به او گفتم: معلم اخراجی هستم و بیکار بودم. من بیرون آمده‌ام که پیشمرگان مرا کمک کنند به عراق بروم و سپس از آنجا بتوانم به اروپا بروم. آنها مرا نزد هیوا گل محمدی بیسیم‌چی واحد که در آنجا وی را بایز می‌نامیدند، گذاشتند. بایز مدام با من صحبت میکرد تا مرا قانع کند پیشمرگ حزب بشوم ولی من می‌گفتم: که چشمانم ضعیف است و ناراحتی قلبی دارم و نمی‌توانم پیشمرگ شوم. در اواخر روز شاهرخ فرمانده نظامی پیشمرگان پیش من آمد و مقداری با من صحبت کرد. شاهرخ در سال ۱۳۶۰ پیشمرگ کومه‌له بود و من بلافاصله او را شناختم. او کوله‌پشتی مرا جستجو کرد و شناسنامه مرا که در کوله بود، دید. در جریان گفتگو متوجه شدم که او قیافه مرا بیاد

واقعیتی در ابهام

نیارود ولی به من مشکوک شده بود. او از من پرسید: یک نفر بنام سیار در کومه‌له هست با تو چه نسبتی دارد؟ من خونسرد با همان لهجه سنندجی گفتم: نه آغا گیان خانواده‌های سیار در سنندج زیاد است. یک خانواده هست که گاراژ دارند و شهرت آنان سیار است و یا خانواده‌ای ترک بنام سیار در سنندج زندگی می‌کند که موزائیک سازی دارد و صاحب نانوآخانه در سنندج است. آنها با من نسبتی ندارند. خوشبختانه او نیز مرا شناخت ولی مشکوک شده بود که شاید من هوادار کومه‌له هستم. هم نیروهای رژیم و هم نیروهای کومه‌له در منطقه بودند و بهمین دلیل نیروهای حزب دمکرات در آماده باش بودند. نیروهای آنها بخشی در ارتفاعات و بخش دیگر در دره‌ای در آن نزدیکی در استراحت بودند و آن تنها شانس من بود که آنها بدرون روستاها نمی‌رفتند. اگر بدرون روستاها میرفتیم، مردم منطقه بخوبی مرا می‌شناختند و بلافاصله، من شناسائی می‌شدم. چهار شبانه‌روز را من همراه آنها بودم. در واقع من بطور غیررسمی در بازداشت آنها بودم و آنها هنوز مردد بودند که چطور باید با من برخورد کنند. آنها فکر می‌کردند که ممکن است من هوادار و یا بنوعی وابسته به کومه‌له باشم. در تمام آن مدت من در نزد هیوا گل محمدی بودم. در ظهر روز چهارم شاهرخ که مداوم همراه نیروی در آماده‌باش در ارتفاعات بود، از ارتفاعات پائین آمد. گوسفندی را قصابی و سرگرم درست کردن غذای گرم بودند. برای حمه‌له نظیف و شاهرخ و بایز از جگر گوسفند غذا درست کرده و برای آنها آوردند. حمه‌له نظیف از من خواست که همراه آنها از آن غذا بخورم. من بلافاصله گفتم: نه نمی‌خورم، و ادامه دادم شما در این کوه این‌همه زحمت می‌کشید، من چطور غذای شما را بخورم. او برای من توضیح داد که من مهمان هستم و باید بخورم. من بخوبی می‌دانستم که آنها به من مشکوک هستند که هوادار کومه‌له باشم و این می‌توانست برای من شام آخر باشد.

بعد از خوردن غذا حمه‌له نظیف به من گفت: ما می‌خواهیم کمی صحبت کنیم، می‌توانید بروید آنجا و با انگشت نقطه‌ای دور از آنجا را که نشسته بودیم، به من نشان داد. من از آنجا دور شدم و حمه‌له نظیف و شاهرخ شروع به صحبت کردند. من حدس زدم که آنها می‌خواهند در رابطه با من تصمیم بگیرند. حدسم درست بود، آنها تصمیم گرفته بودند که آنشب مرا اعدام کنند. آن موضوع را در سالهای بعد بایز که از حزب دمکرات جدا شد و در کمپ پناهندگان حله بود به من گفت. اما واقعیت آن بود که هنوز برای اجرای آن تصمیم دلائلی قانع کننده‌ای نداشتند و این موضوع باعث شده بود که آنها هنوز مردد باشند. من خود به حساسیت و وضعیت پی برده بودم و در فکر فرصتی مناسب برای فرار بودم. اما آن اقدام نمی‌توانست برای من کار ساده‌ای باشد. زیرا فرار از دست نیروی پیشمرگ آنها در شرایطی که اکثریت نیروهای آنها در ارتفاعات در آماده‌باش بودند اقدامی خطرناک و امکان موفقیت آن بسیار پائین بود. کمی قبل از غروب آفتاب مصطفی آر پی جی یکی از پیشمرگان کومه‌له که بیسیم دستی "اف-ام" حزب دمکرات را کنترل میکرد، شنیده بود که حمه‌له نظیف با شاهرخ تماس می‌گیرد و از او سوال می‌کند بالاخره با این یارو چکار کنیم؟ شاهرخ بعد کمی تأمل در جواب می‌گوید:

محمد سیار

"به نظر من او را رها کن و بگذار برود." در غروب همه نظیف مرا صدا کرد و از من پرسید، بهتر است بگوئید که کی هستی؟ و سپس برایم قسم خورد که به هر گروه و دسته‌ای وابسته باشید، ما به تو کاری نداریم. من بخوبی میدانستم که اگر آنها مطمئن شوند من حتی بلحاظ فکری متعلق به کومه‌له هستم قطعاً مرا اعدام خواهند کرد. من با خونسردی گفتم: آقای عزیز "آغه گیان" بخدا به هر کسی که می‌پرستید! برای من فرقی ندارد، هر کسی با رژیم اسلامی مبارزه کند من آنها را دوست دارم و برای من کومه‌له و دمکرات مثل هم هستند و فرقی ندارند. همه نظیف کمی به من نگاه کرد و گفت: "دوست داری با ما بمان و گر نه در حال حاضر ما به تو هیچ کمکی نمی‌توانیم بکنیم و تو می‌توانی بروی." من در درون خودم بسیار خوشحال شدم که بالاخره رها شدم. بسرعت خداحافظی کردم و رفتم ولی هنوز نگران بودم و فکر میکردم که شاید آنها مرا تعقیب و دورتر از آنجا مرا بکشند. بعد از دور شدن از محل در پشت تخته سنگی خود را مخفی کردم و معطل شدم تا ببینم آیا کسانی مرا تعقیب میکنند یا نه. بعد از اینکه مطمئن شدم که مرا تعقیب نمی‌کنند از طریق ارتفاعات شاه‌قلعه را دور زدیم و خود را به دره مقابل روستای توکلان رسانده و از آنجا به ارتفاعات چهل چشمه صعود کردم. با روشن شدن هوا در نقطه‌ای اطراق کردم و منتظر شدم تا مردم منطقه به کوه بیایند و از طریق آنها اطلاعاتی از کومه‌له بدست آورم. مردم منطقه به من گفتند: پیشمرگان کومه‌له در ارتفاعات شاه‌نشین هستند.

ملحق شدن به کومه‌له!

من بطرف ارتفاعات شاه‌نشین راه افتادم و در آنجا بالاخره به پیشمرگان کومه‌له ملحق شدم. بعد از حدود هفت ماه فشارهای جسمی و روحی، سرنوشت نامشخص و عبور از پرتگاه‌های مرگ، ملحق شدن به پیشمرگان کومه‌له مرا بشدت دگرگون کرد. تشکیلات کومه‌له به قناعت رسیده بود، که من کشته شده‌ام و اینک پیشمرگان همگی با دیدن من منقلب شدند و باورشان نمی‌شد من زنده هستم. بازگشت من واقعیت بود و همگی به استقبال من شتافتند و مرا در میان گرفتند و غرق در بوسه کردند. من به اندازه کافی ضعیف شده بودم و بدلیل اینکه چند ماه بود در معرض هوا و آفتاب قرار نگرفته بودم، بعد از فقط چند روز قرار گرفتن در معرض هوا و آفتاب پوست دستها و صورتم متورم و آثار سوختگی نمایان گردید. با پیشمرگان که به گفتگو نشستیم، بلافاصله از گردان شوان پرسیدم. آنها از بین رفتن گردان شوان را برایم توضیح دادند و در ادامه به من گفتند: که بعد از مدتی فقط دو نفر از پیشمرگان ابتدا نسرین رمضانعلی و سپس جلال برخوردار "جلال کاکلی" به کومه‌له ملحق شده‌اند. برایم باور نکردنی بود که آنهمه پیشمرگ مبارز و رزمنده همگی با هم جانباخته باشند.

خبر بازگشت من از طریق بیسیم‌ها، تشکیلات کومه‌له را به هیجان آورد و همزمان افراد حزب دمکرات که بیسیم‌های کومه‌له را کنترل می‌کردند متوجه شدند کسی را که چهار روز همراه خود داشته‌اند همان همه سیار پیشمرگ و فرمانده گردان در واحدهای نظامی کومه‌له بوده است.

در روز بعد من همراه با یک دسته پیشمرگ از چهل چشمه به منطقه شلیر رفتم. اوضاع بسیار تغییر کرده بود. در مقطع قبل از حمله به حلبچه منطقه شلیر آزاد و نیروهای عراق ده‌ها کیلومتر عقب‌تر از شلیر قرار داشتند. ولی اکنون بعد از سرکشیدن جام زهر بوسیله خمینی نیروهای عراقی در مرزهای قراردادی دو کشور مستقر بودند. قبلاً هماهنگ شده بود و رحمان غلامی با اتومبیل به شلیر آمده بود تا مرا به شهر سلیمانیه ببرد. اوضاع روحیم بسیار شکننده و من بسیار ناراحت بودم. وقتی اتومبیل حرکت کرد، من با دیدن منطقه شلیر و خاطراتی که از آن منطقه داشتم به هیجان آمدم و به شرایطی که پشت سر گذاشته بودم، فکر می‌کردم و در تمام مسیر به آرامی می‌گریستم.

ملاقات با عمر ایلخانی‌زاده و مطرح کردن آنچه بر من رفته بود!

به سلیمانیه که رسیدم در مقر کومه‌له عمر ایلخانی‌زاده منتظر من بود. بعد از روبروسی و احوال‌پرسی با پیشمرگان در یکی از اطاق‌های مقر به تنهایی با وی ملاقات کردم. از همان لحظه‌ای که بازجوها موضوع فرستادنم را به نزد کومه‌له و در عوض همکاری با آنها را مطرح کردند. من کوچک‌ترین تردیدی نداشتم که این امکان را در جهت برون‌رفت از آن وضعیت و ادامه مبارزه علیه رژیم اسلامی بکار می‌گیرم. من

محمد سیار

تردید نداشتم که بمحض الحاق به کومه‌له کوچک‌ترین لحظات غیبتم را در همان اولین دقایق ملاقات با رهبری کومه‌له مو به مو در میان می‌گذارم. من فکر می‌کردم رهبری کومه‌له با توجه به شناختی که در مدت زمانی طولانی از فعالیت‌ها و اعتقادات من به جنبش کردستان و اهداف کومه‌له داشت، قطعاً هدف من از آن تصمیم را بخوبی درک و به من اطمینان و اعتماد کامل خواهد کرد. کومه‌له قطعاً اگر ابهامی نیز داشت امکان آن را داشت که براحتی در جهت روشن شدن ابهامات اقدامات لازم را انجام دهد. من بعد از مقداری صحبت‌های پراکنده با وی، گفتم:

کاک عمر موضوع مهمی است که باید با شما در میان بگذارم. من به چناره میروم و بعد از چند روز برمی‌گردم و موضوعی مهم را با شما در میان خواهم گذاشت. من از جای خود برخواستم که بروم، دستگیره در را گرفتم که در را باز کنم، بناگهان بازگشتم. من فکر کردم که درست نیست حتی یک یا دو روز گفتن موضوع را به رهبری کومه‌له به تاخیر اندازم و گفتم: کاک عمر بهتر است اول موضوع را بگویم و بعد به چناره بروم. من از نزد پلیس بازگشته‌ام! عمر ایلخانی زاده متعجب از سخنان من مقداری به من نگاه کرد و آنگاه گفت: "تو حق نداری این موضوع را با هیچ‌کس غیر از کمیته رهبری در میان بگذاری." او سپس ادامه داد: "دوباره تکرار می‌کنم نباید با کسی صحبت کنی. تا قبل از اینکه تو بروی عثمان روشن‌توده عضو کمیته اجرائی بود ولی اکنون نیست و تو نباید حتی به او چیزی بگوئید."

بعد از آن اتفاقات و در مدت غیبت من هیئت اجرائی به کمیته رهبری تغییر نام داده بود و اعضای آن عبارت بودند از: ابراهیم علی‌زاده، عمر ایلخانی‌زاده، کورش مدرسی، جواد مشکین (حسین عجم) و فردی دیگر که اسم وی را به خاطر نمی‌آورم. عثمان روشن‌توده را نیز کنار گذاشته بودند.

بعد از ملاقات با عمر ایلخانی‌زاده من به اردوگاه چناره رفتم در مدخل اردوگاه تمامی پیشمرگان به پیشواز من آمده بودند و عاشقانه از من پیشوازی کردند. ما سپس بدون یکی از مقرها رفتیم و در آنجا من از نظر لطفی که دوستان به من داشتند تشکر کردم. در ادامه با وجود آنکه در آن مقطع من هشدار عمر ایلخانی‌زاده در رابطه با حفظ اسرارم را در جهت کمک به خود و منافع تشکیلات ارزیابی می‌کردم اما در ضمیر ناخودآگاه خود نمی‌توانستم آن موضوع را قبول کنم. بنابراین گفتم: من لیاقت پیشوازی و محبت‌های شما را ندارم. در واقع من با گفتن آن جمله می‌خواستم بنوعی ضمن توضیح وضعیتم از مخفی کردن وضعیتی که سپری کرده بودم پرهیز نمایم. من بدون توجه به هشدارهای عمر ایلخانی‌زاده آنچه را که بر من رفته بود برای همسر ماهرخ مو به مو بازگو کردم.

بعد دو روز از اردوگاه چناره به اردوگاه مرکزی کومه‌له رفتم. در اردوگاه مرکزی ابراهیم علی‌زاده و عمر ایلخانی‌زاده با من جلسه‌ای تشکیل دادند. من در آن جلسه از همان لحظه‌ای که بر قایق سوار شدم تا لحظه‌ای که مجدداً در چهل‌چشمه به کومه‌له ملحق شدم را لحظه به لحظه و با تمام جزئیات برای آنها توضیح دادم. در جریان توضیح آن دوران مخصوصاً لحظات انتقال من به تونل مرگ، من بشدت منقلب شدم. توضیح و یادآوری آن لحظات دهشتناک بشدت مرا ناراحت کرد و من به گریه افتادم. ابراهیم

واقعیتی در ابهام

علیزاده مرا در آغوش گرفت و گفت: "ما تمامی حرفهای تو را باور داریم و بخوبی می‌دانیم که قصد رژیم اسلامی ترور شخصیت تو بوده است". ابراهیم علی‌زاده ادامه داد: "گرچه آنها در زندان با آن اقداماتش قصد خورد کردن و ترور شخصیت ترا داشته‌اند ولی بدان ما با تمام توان تو را کمک و حمایت خواهیم کرد و نمی‌گذاریم به تو آسیبی برسد." آن صحبت‌های ابراهیم علیزاده و قول حمایت و پشتیبانی، مرا کمک کرد تا کمی آرام شوم. در آن مقطع من به رهبری کومه‌له اعتقاد کامل داشتم و به قول‌های آنها اعتماد می‌کردم. در روزهای بعد همان گزارشی را که شفاها با آنها در میان گذاشتم، در دفترچه‌ای بسیار مفصل و با ذکر تمامی جزئیات برای آنها نوشتم و تحویل کمیته رهبری کومه‌له دادم. شرایطی که بر من رفته بود، دورانی بسیار سخت و دهشتناک بود. گرچه زخمهای جسمی من التیام یافته بود ولی عمق زخمهایی که بر روح و روان من بود بسیار عمیق بود. من برای رها شدن از آن دردهای جانگداز احتیاج به روان‌درمانی و گفتاردرمانی و همچنین احتیاج به محیط و فضای آرام و مناسب داشتم. من تلاش داشتم که با تمامی توانم به مشکلات روحی خود فائق بیایم ولی هر اتفاقی می‌توانست آن زخم‌ها و مشکلات را تازه کند.

گزارش جلال برخوردار و تاثیرات مخرب آن بر من!

هنگامی که من به کومه‌له ملحق شدم، جلال برخوردار "جلال کاکلی" یکی دو ماه بود که به کومه‌له ملحق شده، بود. او نیز از وضعیتی که بر او رفته و شرایطی را که تجربه کرده بود بشدت ناراحت و افسرده بود. من وقتی به عمق فشارهای روحی و روانی او پی بردم که روزی وی مرا صدا کرد و گفت: در رابطه با وضعیتی که بر گردان شوان رفته است، کمیته اجرائی از من خواسته است که گزارشی بنویسم. جلال گفت: "کمیته اجرائی به من گفته است که این گزارش را نباید هیچ کس دیگری بخواند ولی چون تو خودت در آن وضعیت قرار داشته‌ای، دوست دارم تو این گزارش را نیز بخوانی." گزارش زیاد نبود حدوداً سه یا چهار صفحه بود و در آن وضعیت بسیار بد پیشمرگان گردان شوان را در حین عقب‌نشینی توضیح داده بود. در گزارش آمده بود: "در اثر تاثیرات گازهای شیمیایی، پیشمرگان تمامی نیرو و توان خود را از دست داده بودند و حتی توان حمل اسلحه و مهمات خود را نداشتند. اکثر پیشمرگان مهمات خود را بدور انداخته بودند و تنها سلاح‌های خود را با یک خشاب فشنگ همراه داشتند. افرادی حتی سلاح‌های خود را دور انداخته بودند. گردان بکلی انسجام خود را از دست داده بود. با تاثیر گازهای شیمیایی بر پیشمرگان مناسبات مسئولین واحدها در اثر فشار جسمی و روحی به مرز انفجار رسیده بود. آنها در رابطه با تصمیم‌گیری‌ها دچار اختلال عصبی شده بودند و شدیداً به همدیگر پرخاش میکردند. او پس از توضیح شرایطی که بر گردان شوان حاکم بود، نوشته بود: واحدی از نیروهای رژیم که با گردان شوان برخورد کرد بیشتر از ۳۰ نفر نبودند و آنها توانستند براحتی پیشمرگان را از پای در آورند و تعداد ۱۲ نفر از آنها را بسیار راحت دستگیر کنند."

محمد سیار

خواندن آن گزارش مرا بشدت منقلب کرد و در ادامه سوالی را در ذهن من مطرح کرد. با وجود اطلاع کامل کمیته اجرائی از شرایط حاکم بر گردان شوان و چگونگی نابود شدن گردان بوسیله یک واحد کوچک از نیروهای رژیم اسلامی! چرا کمیته اجرائی کومه‌له با توضیحات جعلی سعی در وارونه نشان دادن واقعیات دارد؟ با مطرح شدن آن سوال در ذهنم متوجه شدم که چرا آنها اصرار دارند کسی از متن گزارشات ما اطلاع پیدا نکند. آنها تلاش داشتند با ایجاد ابهام و مخدوش نمودن مجموعه خبرها بنوعی از مسئولیت جانباختن حدود ۷۰ پیشمرگ کومه‌له شانه خالی کرده و در مقابل تشکیلات و خانواده پیشمرگان پاسخگو نباشند.

من هر چه بیشتر به واقعیات حاکم بر جانباختن پیشمرگان گردان شوان و برخوردهای متناقض کمیته رهبری کومه‌له به آن واقعیات پی میبردم، جراحات روحی و روانی حادثه و مشکلات فکری عمیق‌تر می‌شد و بیشتر در خود فرو می‌رفتم. من احتیاج به درمان جدی و کمک در جهت فایق آمدن بر مشکلاتم را داشتم.

اقدامات مرکز پزشکی برای معالجه من!

روزی دکتر احمد هدایت پزشک مرکز پزشکی کومه‌له مرا صدا کرد و یک بسته دارو به من داد. او گفت: "نوافسردگی داری و باید روزی ۶ عدد از این قرص‌ها را در سه نوبت مصرف نمائید." دکتر احمد پزشک عمومی بود و هیچ‌گونه تخصصی در رابطه با درمان ناراحتی‌های عصبی و روحی، روانی نداشت. بعدها که من به اروپا رسیدم و به پزشک مراجعه کردم متوجه شدم که داروهای ضدافسردگی تاثیرات متفاوتی بر افراد متفاوت می‌گذارد و پزشک به محض دیدن تاثیرات منفی یک دارو، آنرا با داروی دیگری جایگزین می‌کند. من فکر می‌کردم که آن داروها میتواند مرا در رابطه با مشکلاتم یاری دهد. اما واقعیت آن بود که آن داروها نه تنها مرا یاری نکرد بلکه بیشتر سیستم عصبی مرا بهم ریخت.

بعد مدتی استفاده از دارو و تاثیرات مخرب آن بر من، دکتر احمد نزد من آمد و گفت: "یک پزشک متخصص بنام دکتر حسام از لندن به اردوگاه کومه‌له آمده و من در رابطه با تو با او صحبت کردم. دکتر حسام گفت: که تو باید به مصرف داروی تجویز شده ادامه بدهی ولی تو باید تمام ۶ قرص را یکجا در یک نوبت مصرف کنی." من دکتر حسام را هیچ‌وقت ندیدم ولی نمیدانم اگر او دکتر متخصص، روانکاو و یا روانپزشک بود. چرا خود او با من صحبت نکرد و یا مرا ملاقات و معاینه نکرد. مگر ممکن است یک پزشک متخصص بدون ملاقات با مریض دارو تجویز کند، آنهم در شرایطی که مریض در دسترس بود. من مصرف دارو را به شیوه ۶ عدد قرص در یک نوبت تغییر دادم، نتیجه ناامید کننده بود. با مصرف دارو سیستم عصبی من بهم ریخت و به شدت به گریه می‌افتادم و سپس یک آمپول والیم به من تزریق می‌شد و من به خواب عمیق فرو می‌رفتم. من مدتی را به آن شکل گذراندم ولی در وضعیت من هیچ تغییری بوجود نیامد!

واقعیتی در ابهام

یک روز ابراهیم علیزاده پیغام فرستاد که با من ملاقات کند. نزد او رفتم، در ظاهر برخورد او بسیار دوستانه و سرشار از محبت بود. او به من گفت: "مرکز پزشکی کومه‌له تصمیم گرفته است، که تو را برای معالجه به شهر بغداد بفرستد." او در ادامه صحبت‌هایش گفت: "اما غرض از دیدار با تو این است که کمیته رهبری تصمیم گرفته است که موضوع تو را با اعضای تشکیلات در میان بگذاریم." من خود با مطرح کردن موضوع با تشکیلات هیچ مشکلی نداشتم و از همان روزهای اول با وجود مخالفت کمیته اجرائی، خودم تلاش داشتم در لفافه بنوعی موضوع را مطرح کنم. من در جواب گفتم: شما هر کاری که به صلاح تشکیلات است انجام دهید، در ضمن من دوست دارم شرایطی که بر من رفته با شفافیت کامل مطرح گردد. این اقدام باعث میشود که دوستان متوجه بشوند که هدف من فقط ادامه مبارزه علیه رژیم اسلامی بوده است و بس.

من را همراه همسرم و رضا حجت‌جلالی یکی از دوستان نزدیک و تا حدی آشنا به مسائل پزشکی و دکتر احمد هدایت به شهر بغداد فرستادند. در روز بعد دکتر احمد مرا به درمانگاهی برد. همسرم همراه من بود ولی دکتر احمد مانع آمدن رضا حجت‌جلالی شد. من فکر می‌کردم که قرار است یک نفر پزشک در آنجا با من صحبت کند و از مشکلات من جويا شود و برای معالجه من اقدامی جدی انجام دهد. ولی با کمال تعجب او مرا نزد شخصی برد که روپوشی سفید به تن داشت و من نمی‌دانم که وی چه تخصصی داشت. به نظر می‌آمد که دکتر احمد قبلا با او صحبت‌هایش را کرده بود زیرا دکتر احمد فقط چند کلمه با وی صحبت کرد و او با اشاره دست گفت: او را به آنجا ببرید. من که از آن شکل از معالجه بشدت متعجب شده بودم و دکتر احمد آن تعجب از از چهره من فهمید، با عجله گفت: "ما می‌خواهیم که سُکی بسیار ضعیف به مغز تو وارد کنیم تا تو معالجه شوی." من در مورد آن نوع از معالجه هیچ چیزی نشنیده بودم و دکتر احمد نیز برای من غیر از آن چند کلمه توضیح بیشتری نداد. مرا به سالی نیمه‌تاریک که با تعدادی پرده‌های پلاستیکی به چند قسمت اطلاق مانند تقسیم شده بود، بردند. در یکی از آن قسمت‌ها مرا خوابانده و سپس بی‌هوش کردند. وقتی به هوش آمدم بشدت مگ بودم و چیزی بیاد نمی‌آوردم و فقط همسرم را بالای سرم دیدم. من به اطراف نگاه می‌کردم و تلاش داشتم که چیزی بیاد بیاورم ولی همه چیز برایم گنگ و مخدوش بود. همسرم با من صحبت میکرد ولی من با اکراه و بسیار سخت میتوانستم به او جواب بدهم. مدت زمانی گذشت تا من توانستم بخود بیایم و سر پاهایم بیایم.

ابراهیم علیزاده و گزارش غیبت من به اعضای تشکیلات!

در غیاب من، در اردوگاه ابراهیم علی‌زاده جلسه‌ای با اعضای تشکیلات برگزار میکنند. او بعد از یک سری بحث‌های مختلف در مورد تشکیلات، به اعضا می‌گوید: "لطفاً مقداری جلو بیائید و جمع‌تر بایستید زیرا می‌خواهم موضوع مهمی را با شما در میان بگذارم ولی خواهش می‌کنم بعد از حرف‌هایم هیچ‌کس سوالی نپرسد زیرا من به هیچ سوالی پاسخ نخواهم داد" او سپس ادامه می‌دهد و می‌گوید:

محمد سیار

"موضوعی را که می‌خواهم توضیح بدهم در رابطه با کاک حه‌مه سیار می‌باشد. حه‌مه سیار بعد از آنکه به آنطرف دریاچه میرسد در اختیار پلیس رژیم اسلامی ایران بوده است!"

ابراهیم‌علیزاده تمامی آن گزارشاتنی را که من به کمیته اجرائی داده بودم، باضافه تحویل حدود ۵۰ صفحه گزارش دقیق و مستند از آنچه بر من گذشته بود را فقط در همان جمله ابهام‌آمیز و غیرواقعی که در بالا آمد خلاصه کرد. رهبری کومه‌له دیگر هیچ‌وقت در تمامی ۲۳ سالی که از تراژدی گردان شوان گذشت، هیچ‌گونه توضیح دیگری در رابطه با دلائل و عوامل از بین رفتن گردان شوان و هم‌چنین در رابطه با من نداد و پیوسته تلاش داشت موضوع را در ابهام نگه دارد.

بعد از فاجعه گردان شوان اختلافاتی در کمیته اجرائی کومه‌له بوجود آمده بود و در آندم با کنار گذاشتن عثمان روشن توده و بعدها مسافرت وی به اروپا، ابراهیم‌علیزاده و عمر ایلخانیزاده می‌بایست جوابگوی فاجعه گردان شوان و بعهدہ گرفتن مسئولیت آن فاجعه در درون تشکیلات باشند. امری که آنها به هیچ‌وجه نمی‌خواستند جوابگو باشند و تلاش در جهت توجیه آن فاجعه داشتند.

من در آن مقطع به کمیته رهبری اعتماد کامل داشتتم و فکر نمی‌کردم ابراهیم‌علیزاده برخلاف صحبت‌هایی که با من کرد، عمل نماید. زیرا او به من گفت: "ما تمامی حرفهای تو را باور داریم و بخوبی می‌دانیم که قصد رژیم اسلامی، ترور شخصیت تو بوده است و گرچه آنها در زندان با آن اقداماتشان قصد خرد کردن و ترور شخصیت ترا داشته‌اند، ولی بدان ما با تمام توان تو را کمک و حمایت خواهیم کرد و نمی‌گذاریم به تو آسیبی برسد." متأسفانه او خیلی زود برخلاف آن صحبت‌ها و قول‌هایی که به من داد، در راستای رسیدن به اهداف مورد نظر کمیته اجرائی کومه‌له که همانا شانه خالی کردن و عدم پاسخگوئی به اشتباه فاحشی که در رابطه با گردان شوان انجام داد به ابهام‌پراکنی پرداخت. در ادامه کمیته رهبری تلاش کرد تا با توجیهی قانع‌کننده و بدون نام بردن از من و بنوعی در سایه‌ای از ابهام با مقصر جلوه دادن من، از بین رفتن گردان شوان را برای تشکیلات توجیه و مهندسی نماید.

کمیته رهبری اطلاعات کافی از چگونگی جانباختن و دستگیری پیشمرگان گردان شوان داشت. تماس مسئولین گردان شوان با حبیب‌الله گه‌وبلی تا آخرین لحظات جانباختن پیشمرگان در ارتباط بودند. گزارشات نسرين رمضانعلی و جلال برخودار "جلال کاکي" اطلاعات دقیق و کاملی از چگونگی جانباختن پیشمرگان گردان شوان را در اختیار آنها قرار داده بود. اما کمیته اجرائی با جعل واقعیات خبر از هجوم صدها نفر از نیروهای زده رژیم اسلامی با آمادگی کامل و مسلح به انواع سلاح‌ها مختلف به گردان شوان داده بود و اینک ابراهیم‌علیزاده در توضیحات خود بنوعی تلاش داشت در لفافه و ابهام، آمدن آن نیروهای عظیم زده و آماده، رژیم اسلامی را با حضور من در آن طرف دریاچه ربط داده و سناریوی فاجعه گردان شوان را ماست‌مالی نماید. در واقع مگر میسر بود، فرماندهای نظامی که از خطرات جدی یک منطقه جنگی اطلاعات کافی داشت، بنا بر تصمیم خود و اصرار زیاد برای نجات

واقعیتی در ابهام

یارانش بر اولین قایق نجات بنشیند و بدون آتش گام بگذارد، اما بناگهان دقایق یا ساعاتی بعد تغییر جهت دهد و در جهت نابود کردن یارانش گام بردارد. ابراهیم عزیزاده و عمر ایلخانیزاده تلاش داشتند تا با اتکا بر نیروهای مومن درون تشکیلات، نظرات خود را به تشکیلات القا و راه برون رفت از مسئولیت آن فاجعه را بیابند.

در جریان کنگره ششم کومه‌له، رضا حجت‌جلالی و جلیل (جمال) معین‌افشار محمد امین (مینه) حسامی از کنگره می‌خواهند بررسی چگونگی از بین رفتن گردان شوان در دستور کار کنگره قرار گیرد. ابراهیم عزیزاده بشدت با آن پیشنهاد مخالفت می‌کند و آنرا غیرضروری می‌داند و می‌گوید: "ما پرونده گردان شوان را در دسترس اعضای کنگره قرار می‌دهیم و هرکسی دوست داشته باشد میتواند آنرا مطالعه نماید." با مخالفت ابراهیم عزیزاده و اتوریته‌ای که او در آن مقطع بر اعضای کنگره داشت پیشنهاد تصویب نمی‌شود. رضا حجت‌جلالی می‌گوید: "ما به آن پرونده مراجعه کردیم ولی غیر از چند صفحه گزارش عادی که همه به آن واقف بودند نیافتیم. آن گزارش فاقد هر گونه اطلاعات و نقد و بررسی فاجعه گردان شوان بود."

در مقطعی که ابراهیم عزیزاده جلسه فوق را برگزار کرد. من و همسر در بغداد بودیم و از مفاد صحبت‌های ابراهیم عزیزاده اطلاع نداشتیم. متأسفانه دوستان من نیز با توجه به آنکه از جزئیات موضوع اطلاع نداشتند و شاید لازم نمی‌دیدند در رابطه با آنچه بر من رفته بود بیشتر صحبت کنند، از توضیح مفاد سخنان ابراهیم علی‌زاده برای من و همسر خودداری کردند.

ادامه اقدامات مرکز پزشکی برای معالجه من!

ما حدود ده روز در بغداد بودیم. در بغداد دکتر احمد هدایت مرا یک روز در میان به همان درمانگاه می‌برد و در آن مدت ده روز پنج بار به مغزم شُک الکتریکی زدند. در ظاهر دکتر احمد هدایت هدف از آن شُک‌های پی در پی را در آن مدت محدود ده روزه کمک به زدودن فشارهای روحی، روانی قلمداد میکرد. اما واقعیت آن بود هر پزشکی می‌داند که شُک‌های الکتریکی پی در پی به مغز یک نفر در مدت زمانی بسیار کوتاه نه تنها مفید نیست بلکه تاثیر مخرب نیز برجای می‌گذارد. بعدها که من به اروپا آمدم و آن موضوع را با پزشکم در میان گذاشتم، او بشدت متعجب شد و گفت: "اینکه یک پزشک چنین تصمیمی را گرفته باشد جای سؤال است؟"

بازگشت به اردوگاه و آغاز اقدامات کمیته رهبری کومه‌له علیه من!

ما به اردوگاه ناحیه سندنجان بازگشتیم. حال من تغییری نکرده و هر روز بمحض مصرف داروها حالم بدتر می‌شد و همزمان با آن به من والیم تزریق هم میکردند. مرکز پزشکی کومه‌له همچنان اصرار داشت که من مصرف داروها را ادامه بدهم. بعد از جلسه ابراهیم عزیزاده و آن توضیح کوتاه و مبهم وی به تشکیلات، در برخورد و نگاه دوستان و پیشمرگان تغییراتی احساس می‌کردم و فضای اردوگاه برای

محمد سیار

من بسیار سنگین بود. واقعیت آن بود که خبری کوتاه و مبهم در مورد من در درون تشکیلات پخش شده بود، ولی هیچ‌کس جزئیات آن را نمی‌دانست و هم‌چنین اجازه سوال کردن نداشت. در ذهن تمامی افراد تشکیلات و هم‌چنین در محافل درون تشکیلات سوال‌های بسیاری مطرح میشد. هرکس و هر محفلی جواب آن سوالات را بر اساس تراوشات ذهنی خود پاسخ می‌داد. جواب‌های متعدد و گوناگونی که در درون تشکیلات پخش میشد بر ابهامات می‌افزود. در موارد بسیاری که چنین موضوعاتی در درون محافل مطرح میشد و ابراهیم علیزاده و یا عمر ایلخانیزاده در آن محافل حضور داشتند آنها فقط با سکوت خود و ابراز نظر نکردن بر ابهامات می‌افزودند.

من و همسر از خطوط گزارش ابراهیم علیزاده به اعضای تشکیلات بی‌اطلاع بودیم. و دوستان درون تشکیلات بدلیل بی‌اطلاعی از جزئیات آنچه که بر من رفته بود، لزومی به بازگو کردن آن گزارش برای ما نمی‌دیدند. بنابراین من نمی‌توانستم به چگونگی روند برخورد کمیته رهبری به خودم آگاه باشم.

بعد از مدتی که در اردوگاه بودم، عمر ایلخانیزاده با من صحبت کرد و به من گفت: بخاطر آرامش بیشتر تو بهتر است که به سلیمانی بروی و موقتا در آنجا زندگی کنی. در نزدیکی مقرهای کومه‌له اطاقی برایم اجاره کردند و زندگی تازه‌ای را شروع کردم. من امیدوار بودم آن شکل از زندگی بتواند مرا در جهت حل مشکلاتم یاری دهد. اما متأسفانه آن تغییر محیط نه تنها مرا کمک نکرد، بلکه برعکس فضا و جوی را که برای من طرح‌ریزی شده بود، وضعیت مرا بمراتب بد و بدتر کرد. در سلیمانیه من بیش از پیش تنها و ایزوله شدم. با وجود شرایط بد روحی بیشتر وقتم را در اطاقم می‌گذراندم. دیگر حتی دوستان بسیار نزدیک به ملاقات من نمی‌آمدند. من داروهایم را کنار گذاشتم و خوشبختانه آن اقدام مرا یاری کرد و فشارهای عصبی شدید که با مصرف داروها بوجود می‌آمد، از بین رفت. دکتر احمد هدایت به نزد من آمد و اصرار داشت که به مصرف داروهایم ادامه بدهم. دکتر احمد به من گفت: "اگر داروها را مصرف نکنی حتماً می‌میری." من در جواب گفتم: مردن یا زنده ماندن من به خودم مربوط میشود و از تو خواهش میکنم که دیگر پیش من نیایی.

من هر روز وقت نهار به مقر تدارکات می‌رفتم و غذا می‌خوردم و سپس به اطاق خود برمی‌گشتم و تا روز بعد وقت نهار در اطاقم می‌ماندم. در تمام مدتی که در اطاقم بودم بشدت بلحاظ عصبی تحت فشار بودم و غیر از چند عدد خرما و یک چهارم لیتر شیر چیز دیگری نمی‌خوردم. اتهام زدن به من دیگر عادی بود و هر کسی هر چه دلش میخواست عنوان میکرد. برای مثال من که برای خوردن نهار به مقر تدارکات رفتم، احمد ترجان یکی از پیشمرگان نگاهی به من کرد و گفت: "والله این کومه‌له چقدر رحم دارد، ببین یارو را صد نفر را کشته و هنوز در مقرات ما در رفت و آمد است!" من از آن حرفهای احمد ترجان یکه خوردم و متوجه شدم که این تنها احمد ترجان نیست که آن حرف‌ها را می‌زند.

همسر را در اردوگاه زرگوین سازماندهی کرده بودند و فقط روزهای جمعه نزد من می‌آمد. برای او نیز در درون تشکیلات فضا را تنگ و غیرقابل تحمل کرده بودند. مداوم بطور غیرمستقیم با وی صحبت

واقعیتی در ابهام

می کردند که مرا ترک کند. آن فشارها حتی از طرف افراد نزدیک به وی نیز اعمال می شد. در عکس العمل به آن اتهامات که از طرف توده های تشکیلاتی مومن انجام می گرفت به رانیه رفتم تا با کمیته رهبری جلسه ای داشته باشم. نامه ای برای آنها نوشتم و از آنها تقاضای ملاقات نمودم. حدود یک هفته معطل شدم ولی با دست خالی به سلیمانیه برگشتم. در آن مقطع من نسبت به رهبری تشکیلات در توهم بسر می بردم. فکر نمی کردم که رهبری یک تشکیلات سیاسی که رهائی انسان را در صدر اهداف خود قرار داده است، آنقدر ناانسان باشد که با وجود اینکه به مسائل من اشراف کامل دارد بخواهد در جهت نابودی من اقدام کند. بعد یک هفته من به رانیه بازگشتم و نامه ای دیگر برای ابراهیم علیزاده نوشتم و در نامه ضمن توضیح شرایطی که بر من حاکم بود، نوشتم: تا با شما ملاقات نکنم از رانیه نخواهم رفت و اگر لازم شود در مقابل اردوگاه اعتصاب غذا خواهم کرد.

بالاخره بعد از چند روز عمر ایلخانیزاده همراه با اسد گلچینی با من ملاقات کردند. من جو و فضای حاکم بر خودم را در درون تشکیلات برای وی توضیح دادم. من که در اثر افسردگی بشدت تحت فشار و ناراحت بودم و گریه می کردم از او خواستم: که رهبری تشکیلات در رابطه با من شفاف برخورد کنند. عمر ایلخانیزاده ناگهان شروع به سخنرانی کرد و گفت: "اینطور نیست، کی می تواند چنان حرف هائی را بزند من خود شخصا در مقابل او خواهم ایستاد. من به تو اعلام می کنم تو پیشمرگ کومه له هستی و ما برای تو احترام قائل هستیم. او سپس ادامه داد، هم اکنون که اینجا می آمدم اول به دبیرخانه رفتم و به آنها گفتم: در اولین کاروان تو را به اروپا بفرستند تا راحت مشکلات خود را حل کنید و به نزد ما برگردید."

من ظاهراً گفته های او را باور کردم و به سلیمانیه بازگشتم. هنوز سه روز نبود که به سلیمانیه بازگشتم که ابراهیم شریفی "ابراهیم مامرحمان" که دوستی نزدیکی با من داشت و در تدارکات کار می کرد، نزد من آمد و گفت: "تصمیم گرفته شده که تو دیگر برای خوردن نهار به مقر نیائی بهتر است که شما خود به مقر نیائیید تا به شما بی احترامی نشود." بشدت شوکه شدم زیرا آن تصمیم دقیقا در تناقض با سخنانی بود که عمر ایلخانی زاده فقط چند روز قبل با من در میان گذاشته بود. من به ابراهیم شریفی گفتم: من که سالهای طولانی حداکثر غذایم نان و ماست بوده و اینک می توانم با نان خشک سر کنم. آن تصمیم نمی توانست تصمیم تدارکات باشد بلکه مطمئنا تصمیم کمیته رهبری بود. بشدت عصبی، خسته و سر درگم بودم که تصادفا یکی از دوستان نزدیک به خود را دیدم و با او در رابطه با برخوردهای متناقصی که به من می شد، صحبت کردم. من مقداری در رابطه با آنچه که بر من رفته بود توضیح دادم. آن توضیح من باعث شد که آن دوست کنجکاو شد و سپس توضیحات ابراهیم علیزاده در جلسه اعضای تشکیلات را برای من دقیقا توضیح داد. با آن توضیحات بناگهان بخود آمدم و توهم من نسبت به رهبری تشکیلات فرو ریخت. تازه متوجه شدم که ابراهیم علیزاده و عمر ایلخانیزاده خیلی راحت دروغ می گفتند و با اقدامات و تصمیمات خود به ابهاماتی که در رابطه با من وجود داشت دامن

محمد سیار

می‌زدند و در میانه حرف و عمل آنها تناقضات جدی وجود داشت. ابراهیم علیزاده به من گفت: " قصد رژیم اسلامی ترور شخصیت تو بوده " ولی در واقع آن رژیم اسلامی نبود که بتواند شخصیت مرا ترور کند بلکه اقدامات و فضا سازی‌های کمیته رهبری بود که دقیقاً در جهت اهداف رژیم اسلامی پیش می‌رفت. آنها قدم به قدم برنامه‌هایی در دستور کار داشتند تا مرا به آخر خط برسانند و دست به کاری بزنم تا آنها را در رسیدن به اهداف خود یاری کنم.

من نامه‌ای برای ابراهیم علیزاده نوشتم و در رابطه با فریب‌خبر سازی به کمیته اجرائی اعتراض کردم. من برای وی نوشتم: که شما بارها و بارها اشتباهاتی فاحش را مرتکب شده‌ای و در هیچ موردی مسئولیت آن اشتباهات را بعهده نگرفته‌اید و در ادامه به موارد بسیاری از آن اشتباهات اشاره کردم و نامه خود را با شعری از مارگوت بیگل با ترجمه شاملو به پایان بردم.

ساده است نوازش سگی ولگرد!

شاهد آن بودم که چگونه زیر غلطکی می‌رود و گفتن که سگ من نبود.

ساده است ستایش گلی!

چیدنش و از یاد بردن که گل‌دان را آب باید داد.

ساده است بهره‌جوئی از انسانی!

دوست داشتنش بی‌احساس عشقی

او را به خود وانهادن و گفتن که دیگر نمی‌شناسمش

ساده است لغزش‌های خود را شناختن!

با دیگران زیستن بحساب ایشان و گفتن: که من اینچنینم

ساده است که چگونه می‌زییم!

باری زیستن سخت ساده است و پیچیده نیز هم.....

آنها وعده غذای روزانه مرا در مقر تدارکات قطع کردند و از آن زمان به بعد من تنها با هفت دیناری که ماهانه به همسرم داده میشد، زندگی می‌کردم. تنها غذای روزانه من چند عدد خرما و یک چهارم لیتر شیر بود که با آن هفت دینار تهیه می‌کردم. همسرم روزهای پنج‌شنبه‌ها از سهمیه نهار خود که آبگوشت بود، گوشت کوبیده را در نانی قرار میداد و روزهای جمعه که نزد من می‌آمد برای من می‌آورد. من هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم در یکی از روزهای اواخر ماه بود و هفت دینار ماهرخ تمام شده بود. من دو روز بود که هیچ‌چیزی نخورده بودم. ظهر از خانه بیرون آمدم و به نزدیکی نانوائی که در کنار خانه‌ام بود، رفتم. قیمت نان بسیار ناچیز بود ولی آن چند فلس را هم نداشتم من به نانوائی نگاه می‌کردم و به فکر فرو رفته بودم. ناگهان منصور رهسپار را دیدم که به من نگاه می‌کرد. به نظر می‌آمد که او مشکل مرا خیلی زود تشخیص داد و بلافاصله ۲۵ دینار از پولی را که مادرش چند روز پیش‌تر برای وی آورده بود، به من داد. من به شدت تحت تأثیر قرار گرفتم و وانمود می‌کردم که پول دارم و احتیاجی به پول او

واقعیتی در ابهام

ندارم. ولی او بخوبی مشکل من را فهمیده بود. جمهوری اسلامی هفت ماه مرا در یک سلول کوچک زندانی کرد ولی غذای مرا برای زنده بودن، میداد. اینک رهبری کومه‌له شرایطی را برای من فراهم آورده بود تا در اطاقی زندانی شوم و حتی ترجیح میدادند از گرسنگی بمیرم. تنهایی بیش از پیش فشارهای عصبی مرا فزونی داده بود و هم‌زمان در درون تشکیلات مداوم با تحت فشار قرار دادن همسرم تلاش داشتند تا وی را وادار کنند مرا ترک کند. از طریق یکی از اقوام نزدیک همسرم برای وی پیغام فرستاده بودند که نظر تشکیلات این است که شما اطلاعات درون تشکیلات را برای همه سیار می‌برید. با آن پیغام آنها تلاش داشتند، پیامی به ماهرخ برسانند، که اگر از من جدا نشود او نیز زیر سؤال خواهد رفت. ما در شرایط بسیار دهشتناکی بسر می‌بردیم.

چند روز بعد نامه‌ای از طرف تشکیلات حزب کمونیست ایران دریافت نمودم که با امضا حمید تقوایی نوشته شده بود. در نامه آمده بود که گویا رهبری تشکیلات حزب کمونیست، مخالف رفتن من به اروپا می‌باشد و بهمین دلیل از رفتن من به اروپا ممانعت بعمل خواهد آورد. این نامه دیگر در نوع خود بی‌سابقه بود. طبق مفاد آن نامه گویا آقایان مالک اروپا بودند که تصمیم بگیرند چه کسی به اروپا برود و چه کسی نرود. من نامه را توسط ماهرخ به نزد ابراهیم‌علیزاده فرستادم، ولی وی از آن نامه اظهار بی‌اطلاعاتی کرد و در عین حال مفاد آنرا تعجب‌آمیز تلقی نمود. من خود به آن نامه بسیار فکر کردم. در آن مقطع رهبران حزب بیشتر درگیر مسائل بحران تشکیلات بودند و کمتر محتمل بود که آنها به چنین مسائلی بپردازند. من خود فکر کردم که آن نامه را کسانی در کومه‌له در جهت همان اهداف خود برنامه‌ریزی و آن را برای من ارسال نموده بود. در واقع کمیته رهبری تمام تشکیلات را علیه ما بسیج کرده و تلاش داشتند تا با آن اقدامات مرا به آخر خط ببرند. من هیچ‌گونه امکانات پزشکی نه بلحاظ مالی و نه اجازه مراجعه شخصی به پزشک در سلیمانیه در اختیار نداشتم و تشکیلات دیگر کوچکترین امکانات پزشکی در اختیار من قرار نمی‌داد. بارها و بارها من به پزشک‌ها مراجعه کردم و از آنها خواستم که به من آمپولی تزریق کنند ولی ناامید شدم. در موردی من شدیداً مسموم شدم و بعد چند روز بدلیل عدم دسترسی به پزشک دچار اسهال خونی شدم. در سلیمانیه یک درمانگاه کوچک با یک پزشکیار در مقر آسوس وجود داشت. من به مقر آسوس رفتم و در خارج در به رحمان غلامی برخورد نمودم. به او گفتم: که شدیداً مسموم شده‌ام و به چند عدد قرص احتیاج دارم. من در حالی که از لای در پزشکیار را در حیاط می‌دیدم، رحمان غلامی گفت: "پزشکیار اینجا نیست و نمی‌توانیم به تو کمکی بکنیم."

روزها و هفته‌ها می‌گذشت و هر برخورد و اتفاق حتی بی‌اهمیت مرا بشدت ناراحت و عصبی و در خود فرو می‌برد. من آن‌گونه برخوردها را به خود روا نمی‌دیدم. من از خود می‌پرسیدم، چون من با صداقت تمام به تشکیلات برخورد کردم آن‌همه جفا به من می‌شود؟ آیا باید دروغ می‌گفتم و تشکیلات را فریب می‌دادم؟ من که رژیم اسلامی را فریب دادم. حزب دمکرات را رنگ کردم. آیا دروغ گفتن به کومه‌له که

محمد سیار

تمامی سلول‌ها و روان‌شناسی آنرا بخوبی می‌شناختم و بعدها ده‌ها نفر از مردم حلبچه حضور مرا در هرسین کرمانشاه تأیید می‌کردند، کاری ساده و بی‌دردسر نبود؟ آری آن اقدام برای من کاری بس ساده و بی‌دردسر بود. ولی صادقانه من در تمام آن دوران حتی یک لحظه به فریب کومه‌له فکر نکردم و اینک بعد از حدود ۲۳ سال از اینکه در آن رابطه با کومه‌له در صداقت کامل عمل کردم پشیمان نیستم.

روزی ابراهیم شریفی پیش من آمد و گفت: رحمان ارغوانی مایل است نزد تو بیاید و با تو ملاقات کند. تعجب کردم زیرا معمولا چنین اشخاصی که هم‌فکر و هم‌دم عمر ایلخانی‌زاده بودند به ملاقات من نمی‌آمدند. رحمان ارغوانی به اطلاق من آمد. او ابتدا مقداری با من احوالپرسی کرد و سپس به من گفت:

"عمر ایلخانی‌زاده به من ماموریت داده تا با هم در رابطه با مسائل مربوط به تو صحبت کنم."

من خیلی خوشحال شدم زیرا در واقع روشن شدن ابهامات و انعکاس آن بر تشکیلات می‌توانست مفید باشد. اما واقعا عمر ایلخانی‌زاده می‌خواست در جهت رفع ابهامات و روشن شدن قضایا قدم‌های جدی بردارد؟ آن موضوع سوالی بود که فکر مرا بعد از آن ملاقات بخود مشغول کرد. ما قرار گذاشتیم و در روز بعد در مقر روابط عمومی یکدیگر را دیدیم. آن دیدار با ملاقات روز قبل در اطاق من بسیار متفاوت بود. رحمان ارغوانی صحبت‌های خود را با "هر چند موضوع برای ما روشن است" شروع کرد. او ادامه داد "بهر حال بعدا نظر خود را خواهیم داد." من از سخنان او تعجب کردم زیرا معلوم نبود او چه هدفی از آن ملاقات داشت. اگر موضوع برای وی روشن بود پس چرا نزد من آمده بود. او سپس ادامه داد: من باید سؤالی از تو بپرسم و ادامه داد: "تو وقتی به کرمانشاه رسیدی و به خانه دوستت زنگ زدی شماره آن تلفن چه بود؟" بلافاصله من بیاد بازجو در اطلاعات سندنجد افتادم و بشدت ناراحت شدم و به او گفتم: تو اگر واقعا در جهت روشن شدن ابهامات هستی، من که به شما گفته‌ام: من در هرسین کرمانشاه با حلبچه‌ای‌ها بوده‌ام. شما اگر میخواهید ابهامات را روشن کنید باید اقدامات جدی در جهت ملاقات با آن افراد بعمل آورید. او مجددا همان جمله "هر چند موضوع برای من روشن است" را تکرار کرد. او چند سوال دیگر در همان سبک بازجوها البته بسیار ناشیانه و ساده‌لوحانه مطرح کرد و رفت.

چند روز بعد از آن بازجویی‌ها عمر ایلخانی‌زاده در مقر آسوس مرا ملاقات کرد و به من گفت: "کمیتة رهبری کومه‌له تصمیم گرفته است که تو را از تشکیلات اخراج نماید." او برای آن تصمیم تشکیلات هیچ‌گونه دلیلی عنوان نکرد و در واقع احتیاجی به دلیل هم نبود زیرا آنها قبلا با برخوردها و اقدامات خود و ایجاد فضائی که در درون تشکیلات مهیا کرده بودند امکان را برای باجرا در آوردن چنین تصمیماتی آماده کرده بودند. عمر ایلخانی‌زاده فقط در ادامه سخنان خود در لفافه عنوان کرد: که هر اقدام تو دیگر برای ما اهمیتی ندارد و حتی اگر تو خودت را بخشی آن اقدام تو برای ما مهم نیست.

در رهبری تشکیلات اراده‌ای عمل میکرد که به هر شکلی که شده می‌خواست مرا به نقطه صفر برساند و پرونده گردان شوان را مختومه اعلام نماید. پروسه زندان و شکنجه‌های رژیم اسلامی باضافه

واقعیتی در ابهام

فشارها و اذیت و آزارهای تشکیلات کومه‌له که در واقع وحشناک‌تر از شکنجه‌های رژیم اسلامی بود مرا در شرایط دهشتناکی قرار داده بود. تنها و ایزوله شدن در اطاق مرا در چنان شرایطی سختی قرار داده بود که هرگاه من به حلقه پنکه در وسط سقف نگاه می‌کردم، طناب دار در ذهنم تلقی میشد. و حتی مداوم در زیر لب زمزمه می‌کردم:

در مراسم تودیع آرزوهایم کسی سخن نگفت!

در مراسم تدفین آرزوهایم کسی سکوت نکرد!

و اینک می‌خواهم در کنار آرزوهای بدار آویخته‌ام، خود را بدار بیاویزم!

نقطه اوج فشارهای کومه‌له بر ما در مقطعی بود که مرکز پزشکی کومه‌له و مسئول آن مرکز، دکتر فرهاد اردلان رسماً وارد عمل شد. رهبری تصمیم گرفته بود که مرا به تیمارستان کرکوک بفرستد. جاده‌ای یکطرفه که راه بازگشت نداشت و هر کس به آنجا می‌رفت نهایتاً از گورستان سر در می‌آورد. اقدامی که سالها مخالفان رژیم بعث عراق آنرا تجربه کرده بودند.

دکتر فرهاد اردلان ماهرخ را در مرکز پزشکی ملاقات کرد و به او گفت:

"تو چرا می‌خواهید جوانی و زیبایی خود را به پای همه سیار بگذارید، او دیگر به ته خط رسیده و ما تصمیم داریم که وی را به دیوانه‌خانه کرکوک بفرستیم، بنابراین تو باید هر چه زودتر خط خود را از او جدا کنی و آینده و سرنوشت خود را به سرنوشت نامعلوم او گره نزنی."

آنها تلاش داشتند که ابتدا آخرین و تنها تکیه‌گاه مرا از من بگیرند و سپس اهداف خود را از طریق مرکز پزشکی و آن تعداد از پزشکان مومن و "قسم خورده به بقراط" به نتیجه برسانند.

ماهرخ از اردوگاه بلافاصله به نزد من آمد و موضوع را با من درمیان گذاشت. او دیگر به اردوگاه بازنگشت و از فعالیت در تشکیلات استعفا داد. مطرح کردن آن موضوع از ناحیه مسئول مرکز پزشکی، ما را به شدت تکان داد. من میبایست سرعت خود را از دامی که برایم برنامه‌ریزی شده بود بیرون می‌کشیدم. در روز بعد با کمک محمد یگانه با فواد ابوبرهان صاحب یکی از کارگاه‌های تراش کاری در شهر سلیمانیه تماس گرفتم و با مزدی معادل ۲ دینار در روز کار را بر روی ماشین‌فرز شروع کردم. من قانوناً اجازه کار کردن در کشور عراق را نداشتم و بهمین دلیل من میبایست حدود ۱۲ ساعت در روز و ۶ روز در هفته کار می‌کردم. این کار می‌توانست مرا از کنج اطاقم بیرون بکشد و در ضمن پولی باشد برای تهیه کمی غذا برای من و ماهرخ. در آن مقطع با توجه به شرایط روحی و جسمی من آن حجم از کار بغایت سخت و طاقت‌فرسا بود، ولی می‌بایست تحمل بیاورم و آن دوره را طی کنم. ماشین‌فرز اتوماتیک کار می‌کرد و من می‌بایست در موقع مناسب سیستم اتوماتیک را خاموش کنم تا هیچ اتفاق ناگواری پیش نیاید. بارها اتفاق می‌افتاد که من ناگهان و ناخواسته در حالی که سیستم اتوماتیک ماشین کار می‌کرد، بخاطر فشار فکری ماشین را ترک می‌کردم و خود را در انتهای کارگاه می‌یافتم. من ناگهان بخود می‌آمدم و می‌دیدم همکارم حیدر که بر روی ماشین‌فرز دیگری کار می‌کرد، ماشین‌فرز

محمد سیار

خود را خاموش کرده و ماشین فرزند مرا کنترل میکند. حیدر با آن کارش تلاش داشت از هرگونه اتفاق ناگوار در ماشین فرزند من جلوگیری بعمل آورد تا من کارم را از دست ندهم. من با دیدن آن برخورد متوجه شدم که چگونه مردمی که هیچ‌گونه ادعائی ندارند، با تمام توان انسانهائی که هیچ نسبتی با آنها ندارند حمایت و حفاظت می‌کنند. فکر می‌کردم در تشکیلاتی که هدف خود را رهایی انسان و ساختن جامعه‌ای عاری از ناعدالتی و برابری انسان‌ها می‌دانست. رهبران تشکیلات فداکارترین و بهترین فرزندان خود را خیلی راحت در جهت اهداف خود قربانی می‌کنند. اینک بعد از گذشت سالها و فاصله گرفتن از آن تشکیلات ایدئولوژیک، فهمیدم آن اقدامات امر عجیبی نمیتواند باشد. احزاب و رژیم‌های ایدئولوژیک در طی قرن‌ها خیلی ساده میلیون‌ها نفر از فرزندان فکری خود را فدا کرده‌اند و تاریخ است، اینک در مورد آنها قضاوت میکند!

من و ماهرخ تمامی ارتباطات خود را با تشکیلات کومه‌له قطع کردیم و عطایشان را به لقایشان بخشیدیم. فقط تعدادی از دوستان که اعتقادشان نسبت به اهداف تشکیلات متزلزل شده بود با ما تماس داشتند. از زمانی که من به نزد کومه‌له بازگشته بودم، خانواده‌ام از من هیچ‌گونه خبری نداشتند. بعد از ماه‌ها بی‌خبری از من، برادرم با مشقات بسیار خود را به منطقه سونی رساند تا بتواند سراغی از من بگیرد. کومه‌له بجای اطلاع دادن به من، سعید غفاری را به نزد وی می‌فرستد. سعید غفاری به او می‌گوید: که او اجازه ندارد که مرا ملاقات کند و وی را باز می‌گرداند.

بازگشت آوارگان حلبچه از اردوگاه هرسین کرمانشاه به سلیمانیه!

در ماه‌های بعد من یک روز در یکی از خیابانهای سلیمانیه همان شخصی را که بنام سلیمانیه‌ای و در واقع اهل تویله "ته‌ویله" بود و در هرسین کرمانشاه در جهت کمک به مامورین حراست مدرسه مرا سوال و جواب می‌کرد، دیدم. من با آن شخص حرفی نزد، ولی با دیدن او حدس زدم که بقیه افراد اهل حلبچه که در آن مدرسه با من بودند به سلیمانیه بازگشته‌اند. در آن مقطع شهرهای حلبچه و سیدصادق ویران شده بود و مطمئناً آن مردم در صورت بازگشت به عراق به سلیمانیه آمده بودند. من از آن موضوع بسیار خوشحال شدم و آنرا امکانی دیدم در جهت روشن شدن یک بُعد دیگر از واقعیت و انعکاس آن بر بدنه تشکیلات. شکی نداشتم که کمیته رهبری کومه‌له و بطور اخص ابراهیم عزیزاده و عمر ایلیخانیزاده بر واقعیت اشراف کامل داشتند، ولی با این وجود من بلافاصله نامه‌ای برای ابراهیم عزیزاده فرستادم و در آن نوشتم: اینک با بازگشت حلبچه‌ئی‌ها به سلیمانیه وقت آن رسیده برای روشن شدن و مستند کردن موضوع اشخاصی را تعیین کنید و آمادگی همکاری و علاقه خود را به آن موضوع گوشزد نمودم. در آن مقطع اوج اختلافات راست‌ها و چپ‌ها در درون تشکیلات بود. ابراهیم عزیزاده در جناح راست ارزیابی میشد و جناح چپ در تشکیلات دست بالا را داشت و مجید حسینی همه‌کاره تشکیلات شده بود. چند هفته‌ای گذشت و من جوابی نگرفتم. از آن به بعد من چندین بار به مقر

واقعیتی در ابهام

آسوس مراجعه کردم و خواهان ملاقات با مجید حسینی شدم. بالاخره توانستم با وی ملاقات کنم. نسان نودینیان نیز آنجا حضور داشت. من به آنها گفتم: قبل از هر چیز من اینجا نیامده‌ام که از شما تقاضای کمک کنم و ادامه دادم: در واقع نه تنها هیچ تعلق فکری به شما ندارم بلکه با تمام وجودم از شما متنفرم. مجید حسینی و نسان از آن حرفهای من بسیار متعجب شدند و همزمان با همدیگر گفتند: نه نمی‌تواند اینطور باشد. من ادامه دادم: من اینجا آمده‌ام تا از شما بخواهم برای روشن شدن قضایا با افراد اهل حلبچه که در هرسین کرمانشاه با من بودند، ملاقات کنید و در جهت روشن شدن قضایا اقدام کنید. در مدتی که من در جهت اطلاع به تشکیلات تلاش داشتم، افرادی که در هرسین با من بودند با تعدادی از پیشمرگان و هوداران کومه‌له که هورامی بودند، برخورد کرده بودند. آنها آنچه را که در هرسین بر من رفته بود برای آنها از جمله زنده‌باد جلال سلیمی و یوسف پاوه در میان گذاشته بودند. یوسف پاوه خود شخصا به کومه‌له مراجعه کرده بود و موضوع را توضیح داده بود. در آن رابطه نسان نودینیان را برای ملاقات با آن افراد تعیین کردند. او با تعدادی از آنها ملاقات کرد و سپس یک روز به من اطلاع داد که با یکی از آن افراد قرار ملاقات گذشته است. ما با هم به نزد آن فرد رفتیم. اتفاقاً او هم‌اطاق من در آن مدرسه بود و همان شخصی بود که من کفشهای او را بدون اجازه برداشته بودم. قبل از هر چیز از اینکه کفشهای او را برده بودم معذرت خواستم. او برای نسان توضیح داد: " که در آن مدت تقریباً ۱۳ روزه من با او هم‌اطاق بودم. " او سپس برای ما توضیح داد: " آنشب وقتی تو ظاهر را برای رفتن به توالی از اطلاق خارج شدی، بعد از مدتی که باز نگشتی ما مشکوک شدیم. مقداری معطل شدیم و سپس یکی از ما بدنبال تو بیرون آمد اما خبری از تو نبود. او بازگشت و ما بعد از کمی گفتگو تصمیم گرفتیم که به مسئولین حراست گم شدن تو را خبر دهیم. مسئولین حراست بلافاصله به تکاپو افتادند. آنها تمامی افراد در مدرسه را در سالن جمع کردند و آمار گرفتند. آنها تمامی شب را در رفت و آمد بودند و در روز بعد به تمامی پنجره‌ای مدرسه نرده جوش کردند و تامينات امنیتی را بشدت افزایش دادند. " من امیدوار بودم که مرکزیت کومه‌له نتیجه آن تحقیقات را به بدنه تشکیلات گزارش کند. آن گزارش میتوانست در زدودن ابهامات مسائل مربوط به گردان شوان نقش اساسی بازی کند. اما متأسفانه اراده‌ای در مرکزیت تشکیلات عمل می‌کرد که با تمام توان قصد داشت، از نفوذ آن خبر بدرون تشکیلات جلوگیری کند.

ادامه اقدامات کومه‌له علیه ما و رفتن به اردوگان پناهندگان در حله

ما ارتباطات خود را تماماً با کومه‌له قطع کرده بودیم و هیچ‌گونه کمکی از آنها دریافت نمی‌کردیم. ولی آن کومه‌له بود که در واقع به انجا مختلف در موارد بسیاری ما را تحت فشار و اذیت و آزار قرار می‌داد. روزی صالح سرداری نزد من آمد و گفت: می‌خواهم با تو کمی صحبت کنم. من سمت تشکیلاتی وی را در آن مقطع نمی‌دانستم ولی در شهر سلیمانیه کار می‌کرد. او به من گفت: " دولت عراق به کومه‌له دستور داده است که تمامی افراد غیرتشکیلاتی را در همه شهرها جمع‌آوری نماید. ما هم تصمیم

محمد سیار

گرفته‌ایم که آنها را در یک اردوگاه در نزدیکی زرگوئیز (زدرگوئیز) اسکان دهیم. اما هدف از این صحبت‌ها با تو این است که: ما شما را در آن اردوگاه پوشش نخواهیم داد و لازم است که شما فکری بحال خود بکنید."

آن شکل از برخورد کومه‌له و فشارهای روحی حاصل از آن بر ما، دیگر برای ما عجیب نبود. من به صالح سرداری گفتم: ما که از شما تقاضای کمک نکرده‌ایم و در ضمن هیچ‌گونه کمکی از شما هم نگرفته‌ایم و عطایان را به لقایان بخشیده‌ایم. پس چرا در این رابطه با من صحبت می‌کنید؟ اگر حرف شما راست باشد و دولت عراق امکان زندگی در شهرها را به ما ندهد. من و ماهرخ قطعاً نقطه‌ای را پیدا خواهیم کرد تا چادری در آنجا برپا کنیم و زندگیمان را ادامه بدهیم.

در روزهای بعد من محمد مروتی عضو کمیته مرکزی حزب دمکرات "رهبری انقلابی" و مسئول دیپلماسی آنها را با دولت عراق دیدم و در مورد آن موضوع که صالح سرداری به من گفت با وی حرف زدم. وی گفت: "چنین برنامه‌ای از جانب دولت عراق مطرح نشده و قطعاً برنامه خود کومه‌له است." کومه‌له اردوگاهی برای افراد غیرتشکیلاتی برپا کرد و تمامی افرادی که بنوعی از طرف کومه‌له حمایت می‌شدند در آن اردوگاه اسکان داد. جالب آن بود که در آن اردوگاه از پیشمرگان و کادرهای قدیمی کومه‌له گرفته تا افراد بریده از رزگاری و علی مریوانی را در آن اردوگاه اسکان داده بودند.

ما چند ماه بعد را در شهر سلیمانیه ماندیم و هیچ مشکلی با دولت عراق نداشتیم. محمد مروتی از حزب دمکرات ما را کمک کرد و ما را در شهر کرکوک به مخابرات (سازمان امنیت) دولت عراق تحویل داد. مخابرات ما را حدود یک‌هفته در زندان نگه داشت و آنگاه ما را به اردوگاه سازمان ملل "یو-ان" در استان حله منتقل کردند. در آن مقطع اکثریت افراد آن اردوگاه را سربازان و پاسدارانی تشکیل می‌دادند که از جبهه‌های ایران گریخته و خود را به دولت عراق تسلیم کرده بودند. مخابرات عراق آنها را بعد از تخلیه اطلاعات به مثابه پناهنده سیاسی به آن اردوگاه در حله منتقل کرده بود. خانواده زیادی در اردوگاه حله زندگی نمی‌کردند. قبل از ما خانواده‌های جلال سلیمی و عبدالله شریفی "عبه‌هه‌جیجی" و یکی دو خانواده دیگر در اردوگاه حله زندگی پناهندگی را تجربه می‌کردند.

شاپور پاسدار فرمانده واحدی که تراژدی گردان شوان را آفرید!

وقتی ما به اردوگاه حله رسیدیم بعد چند روز عبدالله شریفی موضوع مهمی را با من در میان گذاشت که مرا بشدت متعجب و تحت تأثیر قرار داد. او گفت: "شخصی بنام شاپور معروف به شاپور پاسدار در اینجا زندگی می‌کند. او مسئول واحدی بوده که پیشمرگان گردان شوان را قتل‌عام و آن تعداد ۱۲ نفر را بازداشت کرده است. او از بازگو کردن آن واقعتی ابائی ندارد و به آن نیز افتخار میکند."

شاپور پاسدار فردی لمپن و بی‌پرنسیب که براحتی در سایه نام پناهندگی سیاسی و دولت عراق در رابطه با تبه‌کاریهای خود صحبت می‌کرد. اما آنچه که به من مربوط می‌شد آن بود که مستند کردن

واقعیتی در ابهام

صحبت‌های او، می‌توانست در جهت شفاف کردن مسائل گردان شوان و انعکاس آن بر بدنه تشکیلات قدمی اساسی و مهم باشد. اما مشکل من این بود که شخصا امکان انجام هیچ کاری را نداشتم. من تصمیم گرفتم نامه‌ای برای رهبری کومه‌له بنویسم و موضوع را به آنها اطلاع بدهم.

من نامه‌ای برای ابراهیم علیزاده نوشتم و در رابطه با حضور شاپور پاسدار در حله و گفته‌های او توضیحات لازم را دادم و از وی خواستم تا کسی یا کسانی را برای گفتگو با شاپور پاسدار و مستند کردن قضایای گردان شوان به حله بفرستند. آن خواست، درخواستی بود منطقی که رهبری هر تشکیلات متعهد و باپرنسیب میبایست با تمام نیرو و آغوش‌باز به آن جواب مثبت بدهد.

من نامه را بوسیله حسین احمدی‌نیا "حسین نیزل" که برای انجام کار تشکیلاتی به حله آمده بود، برای ابراهیم علی‌زاده فرستادم. بعد از مدتی که حسین احمدی‌نیا مجدداً به حله آمد، به من گفت:

"که نامه را به ابراهیم علی‌زاده داده است." اما متأسفانه در رابطه با چنان موضوع مهم و اساسی در جهت روشن شدن و مستند کردن فاجعه گردان شوان در حلبچه، هیچ اقدامی انجام نگرفت و طبق معمول اراده‌ای عمل میکرد که پرونده گردان شوان بی سر و صدا مختومه اعلام گردد.

ادامه اقدامات کومه‌له علیه ما در حله و رمادیه!

کومه‌له تعداد زیادی از پیشمرگان و کادرهای قدیمی را که بعد از اختلافات درون تشکیلات اعتقادات خود را نسبت به کومه‌له از دست داده بودند، بصورت فله‌ای با چند اتوبوس به دولت عراق تحویل داد. مخابرات عراق آن افراد را نیز به اردوگاه حله منتقل و اسکان داد. در واقع کسانی که به یو_ان مراجعه و تقاضای پناهندگی سیاسی می‌کنند. باید بوسیله یک دولت و یا یک تشکیلات سیاسی تأیید شوند. تمامی کسانی را که دولت عراق به یو_ان معرفی و در اردوگاه حله اسکان می‌داد، اتوماتیک بوسیله دولت عراق بمثابه پناهنده سیاسی تأیید می‌شدند.

با وجود تأیید شدن ما بوسیله دولت عراق و قبول شدن ما بمثابه پناهنده سیاسی بوسیله یو_ان، ما امیدوار بودیم که از آن شرایط سختی که در سلیمانیه برای ما فراهم کرده بودند، رها شویم. اما شوربختانه در تمام مدتی که ما در اردوگاه حله و رمادیه بودیم. (پس از شروع جنگ عراق و آمریکا و سقوط استان حله بدست شورشیان شیعه ما را به اردوگاه رمادیه منتقل کردند.) هر وقت شخصی از طرف کومه‌له برای انجام کاری به یکی از آن اردوگاهها می‌آمد، ما را بنوعی مورد اذیت و آزار و فشار روحی قرار می‌داد. برای روشن شدن آن موضوع من فقط به ذکر نمونه‌ای از آن اکتفا می‌کنم.

تعدادی از افراد تشکیلاتی کومه‌له به مسئولیت آذر مدرسی به اردوگاه حله آمدند و در روز بعد برای افرادی که قبلاً به کومه‌له وابسته بودند و یا افرادی که خود را هوادار کومه‌له می‌خواندند، جلسه‌ای برگزار کردند. در آن جلسه آذر مدرسی اعلام می‌کند، که ما می‌خواهیم به شماها تأییدیه بدهیم. او در ادامه می‌گوید: "ما حاضر نیستیم به همه سیار تأییدیه بدهیم." در واقع ما چنین تأییدیه‌ای را لازم نداشتیم و هرگز از آنها تقاضای چنین تأییدیه نیز نمی‌کردیم. ولی چرا آنها چنین موضوعی را مطرح

محمد سیار

می‌کردند؟ در واقع در راستای همان اقداماتی بود که رهبری تشکیلات کومه‌له شروع و هنوز ادامه می‌داد.

آخرین نامه برای تشکیلات کومه‌له!

در زمستان ۱۳۷۰ ما اجازه اقامت در کشور نروژ را دریافت و آماده اعزام به آنجا می‌شدیم. من نامه‌ای را توسط مختار غلام‌ویسی برای ابراهیم علیزاده فرستادم. در نامه من ضمن توضیح و پرداختن به اقدامات کمیته رهبری کومه‌له برای لوث کردن فاجعه گردان شوان نامه‌ام را با خطوط زیر به پایان بردم:

هر چند من در ماهیت کسانی که مسئولیت فاجعه گردان شوان را بعهده داشتند. نمی‌بینم که برای روشن شدن تمامی مسائلی که بر گردان شوان و هم‌چنین بر من رفت، اقدام نمایند ولی در هر صورت من اعلام آمادگی می‌کنم و حاضرم در هر کجا که شما تعیین کنید حتی به اردوگاه‌های شما در سلیمانیه بازگردم و برای روشن شدن واقعیتهائی که در ابهام هستند هر چه در توان دارم انجام دهم. متأسفانه هم‌چنانکه قبلاً چندین بار متذکر شدم در درون تشکیلات اراده‌ای عمل می‌کرد که می‌خواست تحت هر شرایطی مسئله گردان شوان مسکوت و به فراموشی سپرده شود. در تمامی بیست و اندی سال پیش و بعدها با رشد تکنولوژی و بکارگیری اینترنت، ما بارها در سایت‌ها و اطاق‌های پال‌تاک شاهد ضرورت پرداختن به مسئله فاجعه گردان شوان بوده‌ایم. متأسفانه باز هم هیچ کدام از رهبران بخش‌های مختلف کومه‌له تمایلی به مطرح کردن و باز کردن پرونده گردان شوان نشان ندادند.

پرسش در مورد گردان شوان پس از ۲۲ سال!

در بهار سال گذشته یکسری برنامه در رابطه با اتفاقات مهم کردستان مانند: فاجعه گردان شوان و جنگ ۲۴ روزه شهر سنندج در تلویزیون آسوسات برگزار شد. در یکی از آن برنامه‌ها که بمناسبت سالروز فاجعه گردان شوان و با شرکت تعدادی از کادرها و فرماندهان و پیشمرگان قدیمی گردان شوان برگزار شد. برنامه با یاد و قدردانی از فداکاری‌ها و قهرمانی‌های پیشمرگان گردان شوان و بازگو کردن تعدادی از عملیات‌های آنها علیه رژیم اسلامی پیش می‌رفت ولی شرکت‌کنندگان در ادامه برنامه، بحث را به بررسی چگونگی بوقوع پیوستن فاجعه، روشن شدن ابهامات مربوط به گردان شوان و لزوم پاسخ‌گویی مسئولین آن فاجعه جانگداز کشاندند. آنچه مشخص بود که ابراهیم علیزاده و اعضای کمیته اجرائی آن مقطع کومه‌له کسانی نبودند که به آن خواست جواب دهند. گرچه این خواست هنوز خواستی منطقی است که تمامی پیشمرگان آن مقطع کومه‌له و خانواده ۷۰ نفر از بهترین فرزندان مردم کردستان که در آن فاجعه جانباخته، انتظار آنرا دارند

اما بعد از چند روز از طرف مسئول سایت "آزادی بیان" خالد سوورازه، سایت نزدیک به حزب کمونیست ایران بناگاه در جهت ابهام پراکنی و مشوش کردن آن خواست اقدام به نوشته‌ای تحت نام:

واقعیتی در ابهام

"آنچه را که بیاد دارم" در سایت آزادی بیان کرد. متأسفانه این "مسئول سایت آزادی بیان" آزادی اتهام و محکوم کردن بدون دادستان و وکیل و هیئت منصفه را با آزادی بیان اشتباه گرفته است. من برای روشن شدن موضوع عین نوشته خالد را در زیر آورده و در زیر بخش‌هایی در جهت روشن شدن ناراستی‌ها و تناقضات نوشته او توضیحاتی را اضافه کرده‌ام و در ادامه قضاوت را به دوستان و خوانندگان می‌سپارم.

آنچه را که بیاد دارم

در مورد گردان شوان یکی از بازدیدکنندگان سایت از ما خواسته بود که اگر این ماجرای از دست دادن گردان شوان بصورت مکتوب وجود دارد آنرا در اختیار بازدیدکنندگان سایت قرار دهیم.

به همین خاطر در مرحله اول به سراغ وبسایت‌های کومه‌له سازمان کردستان حزب کمونیست ایران رفتم و کمی گشتم و در این مورد مطلبی گیر نیآوردم و در کل اینترنت هم چنین مطلبی را نیافتم. بعد از این فکر کردم که به حافظه خودم مراجعه بکنم و خودم مطلبی بنویسم. دقایق اول به دو علت دست و دلم یکی نمیشد که مطلب را شروع کنم. اول به خاطر اینکه من اکنون با کومه‌له نیستم و نوشتن هر چند خطی باعث برداشت‌های مختلفی میشد و یک پیشمرگ ساده آن سازمان بودم و از خیلی مسائل خبر نداشتیم و بنا به هر دو دلیل بالا دوم اینکه من در زمان وقوع آن حادثه شخص مناسبی برای بازگو کردن این تاریخ نمیتوانستم باشم. بالاخره بعد از چند ساعت فکر کردن و سبک و سنگین کردن افکارم تصمیم گرفتم تصویر خودم را از کل حادثه بطور خلاصه بنویسم. "تاکید از مولف"

معلوم نیست که با وجود آنکه خالد در آن مقطع یک پیشمرگ ساده آن سازمان بوده و از خیلی از مسائل خبر نداشته و بنا به گفته خودش شخص مناسبی برای بازگو کردن آن تاریخ نیست، چگونه در بخش‌های پائینی این نوشته خیلی قاطع اظهارنظر، تحلیل و با قاطعیت حکم صادر می‌کند.

"این نوشته ترکیبی از خاطرات و نظرات خودم نسبت به این حادثه است. و به همین علت میتواند فقط تصویر من از ماجرا باشد و با تصویر دیگران فرق داشته باشد. این توضیحات را میدهم که کسانی طبق معمول بقیه ما را نگیرند که فلان طرف نوشته اینجوری و فلان تاریخ کج و کوله و غیره میباشد. از نوشتن این چند سطر هم هیچ هدفی به جز دادن اطلاعات کوتاه به علاقمندانی که به سایت آزادی بیان مراجعه میکنند ندارم. به احتمال زیاد این نوشته کل ماجرا را در بر نگیرد و به علت گذشت زمان

بعضی مکانها و اسمهای افراد از یادم رفته باشد ولی با این وصف امیدوارم که دیگرانی باشند که در آینده کل ماجرا را مکتوب کرده و در اختیار علاقمندان قرار دهند.

سال ۱۳۶۶ بود و هنوز جنگ با حزب دمکرات کردستان ایران ادامه داشت. در طول دو سال گذشته کومه‌له ضربات کاری را بر حزب دمکرات وارد آورده بود و تا حد زیادی عملیتهای نظامی حزب دمکرات را وادار به عقب نشینی کرده بود. مقرات و اردوگاههای هر دو طرف در این طرف مرزها و در خاک عراق قرار داشت و بر طبق توافق نامه ایی حق جنگ با هم در خاک عراق را نداشتیم. اردوگاههای هر دو حزب فقط در یک نقطه مشخص قرار نداشت و واحدهای نظامی هر دو طرف در نزدیکی محل فعالیت خود در امتداد مرز و در خاک عراق اردوگاه و یا مقر داشتند.

آن زمان محل استراحت و یا اردوگاه تیپ ۱۱ سنندج که از ۳ گردان شوان، آریز و شاهو تشکیل میشد در یک روستا به اسم چناره قرار داشت. این روستا در خاک عراق و در نزدیکی سلیمانیه میباشد و سکنه آن بوسیله ارتش عراق به شهرکهای قابل کنترلی انتقال داده شده بودند.

روستای چناره یکی از آن معدود مکانهایی بود که در دره ایی و مکانی دلنشین قرار داشت. اکثر خانه های این روستا و مسجد روستا هنوز قابل استفاده بود و به جز تیپ ۱۱ سنندج زندان مرکزی کومه‌له نیز در چناره بود. سیاست آن سال کمیته مرکزی کومه‌له این بود که تا حد امکان و در امتداد مرز به غیر از اردوگاههایی مانند چناره در جاهای دیگری در نوار مرزی هر جایی حزب دمکرات مقر و یا اردوگاهی دارد ما هم اردوگاه یا مقری داشته باشیم. حزب دمکرات در مرز اورامان و اگر اشتباه نکنم در روستای طویله اردوگاهی داشت که متعلق به نیروهای این حزب بود که محل فعالیتشان منطقه اورامانات بود. هم چنانکه گفتم سیاست این بود که هر جا آنها اردوگاه داشته باشند ما هم در حد امکان اردوگاهی داشته باشیم. به همین خاطر روستای بیاره برای زدن این اردوگاه انتخاب شده بود.

در پایین روستای بیاره و در جهت خرمال دو ساختمان قرار داشت که یکی از آنها ساختمان یک مدرسه بود که در طرف بالای جاده و دیگری با فاصله شاید ۵۰ متر در پایین جاده منتهی به بیاره قرار داشت که به مقر ما در آن منطقه تبدیل شده بودند. به غیر از کومه‌له و دمکرات مقر نیروهای باقیمانده سپاه رزگاری نیز در بیاره قرار داشت. در کوههای پشت بیاره نیز پایگاههای نیروهای رژیم قرار داشت که بر کل منطقه مسلط بودند.

این پایگاهها گاه با توپخانه منطقه و از جمله بیاره را میکوبیدند. به همین خاطر و برای جلوگیری از تلفات بیخودی پشت بام این دو مقر ما در بیاره اول با سنگهای بزرگ و بعد با سمنت کاری روی این سنگها پوشیده شده بود. ضخامت سقف مقرها تا حدی بود که حدس زده میشد که از پایین آمدن

خمپاره ها به درون اتاقها جلوگیری کند. روزهای اول و واحدهای اول به اندازه کافی از دست این خمپاره اندازها خسته شده بودند ولی با این وصف این مقرها تخلیه نشد و وظیفه اداره و حفاظت از آنها به واحدهای تیپ ۱۱ سندج سپرده شد. کمیته ناحیه سندج هم تصمیم گرفته بود که هر دو ماه یکبار یکی از گردانهای شوان، شاهو و آریز وظیفه اداره این مقرها را بر عهده بگیرند. اولین واحد که به بیاره رفته بودند فکر کنم از بچه های گردان آریز بودند. بعد از اتمام مدت تعیین شده نوبت گردان شاهو بود که جایگزین واحد قبلی شود. من تازه از گردان ۲۴ مهاباد به جنوب برگشته بودم و در گردان شاهو سازمان داده شده بودم. یک روز با مینی بوسهایی که برای انتقال ما آمده بودند راهی بیاره شدیم. اولین باری بود که به این منطقه میرفتم و میتوانم بگویم که یکی از زیباترین مناطق کردستان عراق همین منطقه بود. وقتی به بیاره رسیدیم شهر و مکانی دلنشین به نظر میرسید و واقعاً هم دلنشین بود و خاطرات زیاد و شیرینی از آن دو ماه که آنجا بودیم را دارم. گردان شاهو از دو واحد (پهل) تشکیل شده بود و هر واحدی در یکی از دو ساختمان اسکان داده شد. واحد ما در مقر بالا اسکان داده شد. ساختمان مقر بالا قبلاً مدرسه بود اتاقها و یک حیاط نسبتاً خوب و یک سالن ورزشی داشت. در مقایسه با چناره که در فصل زمستان از ترس گل نمیشد بیرون رفت اینجا مانند یک قصر بود. اتاقها بین دسته ها تقسیم شد و یکی از اتاقهای بزرگتر برای مقر عمومی انتخاب شد. در این مدت به غیر از جلسات فشرده آموزش سیاسی و نگرهبانی شبانه روزی کار عجیب و غریبی نداشتیم. هر روز برای صبحگاه بیدارمان میکردند و با اسلحه و حمایل در حیاط مدرسه جمع میشدیم و بعد از سرود انترناسیونال برای صبحانه وارد مقر عمومی میشدیم. بعد از صبحانه معمولاً جلسه ایی برگزار میشد که گاهی دو ساعتی طول میکشید. بقیه طول روز کار دیگری به غیر از والبیال در حیاط مقر بالا و یا پینگ پنگ در مقر پایین و قدم زدن روی جاده منتهی به بیاره نداشتیم. شبها هم چون تلویزیون نداشتیم یا همه با هم مجالس گالته و گپ (بگو و بخند و ترانه) برگزار میکردیم یا هر دسته ایی به اتاق خودمان میرفتیم و بر خلاف تمام دنیا تخته و یا شطرنج دسته جمعی بازی میکردیم. آن دو ماه روزها و شبها را اینجوری سپری کردیم. برای شخص من که تازه در این واحد سازماندهی شده بودم بیاره محلی بود که با بچه های گردان شاهو بهتر آشنا شدم و رفقای نزدیک و خوبی یافتیم. در این مدت از طرف پایگاههای رژیم در بلندبهای پشت بیاره چند بار و آن هم خیلی کم خمپاره باران صورت گرفت و آسیبی به ما نرسید. نزدیک به دو هفته مانده بود که با گردان شوان تعویض شویم و به چناره برگردیم که شایعه حمله نیروهای ایران به منطقه بالا گرفت. مردم منطقه اطلاعات مربوط به تجمع نیروهای ایران را به مسئولین واحد ما داده بودند و تا

به یاد داشته باشیم این اطلاعات در اختیار ناوهندی (مرکزیت کومه‌له) قرار داده شده بود. این اطلاعات حال به هر دلیلی از طرف ناوهندی جدی گرفته نشد و در جواب یکسری اقدامات امنیتی در دستور کار گردان ما قرار گرفت. خوب به یاد دارم که روزی اسحاق منصوری مسئول نظامی گردان در مقر بالا جلسه ایی برای واحد گرفت و به اطلاعات رسیده از طرف مردم و اقداماتی که باید در دستور کار قرار گیرد پرداخت. به قول مردم نیروهای رژیم در دو محل در آن سوی مرز تجمع کرده اند و گویا ایران در نظر دارد که از طریق رشته کوه‌های دور و بر هلبجه (فکر کنم اسم این کوه‌ها شنوی باشد) و منطقه احمد آباد حمله خود را آغاز کنند. این اطلاعات نه از طرف مسئولین واحد و نه از طرف ناوهندی جدی گرفته نشد و در مقابل تنها اقدامی که در دستور کار قرار گرفت به غیر از نگهبان و پاسبخش که قبلاً وجود داشت اضافه کردن یک واحد گشت دو نفره بود.

دو هفته آخر به همین منوال گذشت و حمله ایران صورت نگرفت و وضع خیلی عادی بود و هیچ اتفاقی برای ما نیفتاد. بالاخره دو ماه ماموریت گردان شاهو تمام شد و روزی چند مینی بوس بچه های گردان شوان را به بیاره آوردند و ما هم با همان مینی بوسها به چناره برگشتیم. این روز آخرین روزی بود که با رفقای جانباخته گردان شوان برای همیشه از نزدیک خداحافظی کردیم. ما به چناره برگشتیم و در دو خانه که به مقرهای گردان شوان مشهور بودند اسکان داده شدیم. با نزدیک شدن سال جدید کم کم شایعه حمله نیروهای ایران به منطقه بالا گرفت و با این وصف از طرف ناوهندی هیچ عکس العمل عجیبی برای جانجا کردن و یا برگرداندن این واحد از بیاره انجام نگرفت تا یک روز قبل از حمله ایران به منطقه. یک روز قبل از حمله نیروهای رژیم به منطقه کمیته ناحیه سنندج برای آمادگی بیشتر و گفتگو در مورد وضعیت خطرناک در منطقه تمام فرماندهان و مسئولین گردان شوان را به چناره فرا خوانده بود تا با آنها جلسه ایی داشته باشد. در این جلسه چه گفته شد و چه شنیده شد را مطلع نیستم چون نه از کسی پرسیدم و نه شنیده ام. خوب به یاد دارم که عصر همان روز هوای نسبتاً خوبی بود و اکثر بچه های چناره در بیرون اردوگاه رو به باساک در جمعهای چند نفره یا قدم میزدند یا نشسته و حرف میزدند. من، کا هاشم پاکسرشت، نادر که بعدها بوسیله رژیم اعدام شد و یک پسر اهل روستای باوه ریز که بعدها به شهر برگشت نشسته بودیم که شوکی (شکراله خیرآبادی فرمانده گردان شوان) برای خداحافظی با کا هاشم پیش ما آمد. بحث این حمله شد و از صحبتها معلوم بود که هنوز کسی خبر این حمله را جدی نگرفته است. شوکی خداحافظی کرد و رفت و ما همان بالا نظاره گر آخرین لحظات بودن این رفقا در اردوگاه چناره بودیم که سوار ماشین شدند و به طرف بیاره حرکت کردند. چند نفر از بچه های گردان شوان به خاطر پر بودن ماشین نتوانستند به بیاره برگردند و مجبورا در چناره ماندند.

واقعیتی در ابهام

روز بعد وقتی از خواب بیدار شدیم ، اتفاقی که مطمئن نبودیم بیفتد افتاده بود . نیروهای رژیم طبق همان شایعات از دو جبهه به منطقه حمله کرده بودند و با منفجر کردن پل ارتباطی در نزدیکی منطقه احمد آباد و با یک حرکت گاز انبری منطقه را به محاصره خود در آورده بودند و گردان شوان و نیروهای حزب دمکرات و سپاه رزگاری در وسط این منطقه گیر افتاده بودند . با شنیدن این خبر اردوگاه چناره هم تا حدی در حالت آماده باش قرار گرفت. با توجه به شناخت از منطقه و اطلاعات رسیده همه نگران سرنوشت این رفقا بودند . از جمله اقدامات اولیه فرستادن یک واحد به یکی از بلندیهای اطراف اردوگاه بود که تماس مستمر با این واحد را برقرار کند . از طرف دیگر رفقای آسوس (ارگان دیپلماسی کومهله) در تلاش بودند تا با کسب اطلاعات از ارتش عراق و مردم منطقه راهی برای نجات گردان شوان بیابند. بالاخره گردان شوان که در وسط این حلقه محاصره قرار داشت با توافق ناوهدی کومهله بیاره را تخلیه و به طرف شهر سیروان حرکت کردند . چه اتفاقاتی در این مسیر برایشان افتاد را بعدها از جلال کاکي فرج پرسیدم و چون جلال خودش زنده است امیدوارم روزی خودش این قسمت را تکمیل کند و من از نقل مسائلی که از وی شنیده ام صرف نظر میکنم. "

"تأکید از مولف"

آنچه که مشخص بود که گردان شوان بدون توافق و دستور کمیته اجرائی بیاره را تخلیه کرد.

"همزمان که گردان شوان در حال دور شدن از منطقه و یافتن راه نجاتی بود در اینطرف تلاشها ادامه داشت و هر لحظه خبری به چناره میرسید . یکی از این خبرها و اطلاعات نادرست که حال فکر میکنم دولت عراق سرتشکیلات کلاه گذاشت خبر زدن یک پل سیار بر روی سد دربندیخان بود . در مراجعه بچه های آسوس به ارتش عراق برای دریافت اطلاعات به بچه ها گفته بودند که منطقه در محاصره است و ارتش عراق در نظر دارد برای نجات نیروهای خودش که در وسط این حلقه محاصره باقی مانده اند یک پل سیار بر روی سد دربندیخان ایجاد کند. اکنون بعد از سالها فکر میکنم شنیدن این خبر بر روی کل پروسه یافتن راه نجات اثر خودش را گذاشت و به همین خاطر بود که مسیر حرکت این گردان به طرف سد دربندیخان عوض شد. از اینکه این نقشه عراق بر تصمیم ناوهدی تأثیر داشته بوده باشد را هم تاکنون نپرسیده ام و امید است روزی یکی از رفقای دست اندرکار این بخش را تکمیل کند.

هنوز چند روز از حمله گذشته بود و نیروهای ایران فقط منطقه را در محاصره داشتند و وسط این حلقه را در اختیار نداشتند . این تلاشها از هر دو طرف ادامه یافت تا یک روز قبل از ماجرای از بین رفتن کل گردان شوان. بچه های گردان شوان به شهر سیروان رسیده بودند و در خانه های مردم مخفی بودند و کم کم حلقه محاصره منطقه نیز از طرف رژیم تنگتر میشد. ناوهدی کومهله با رسیدن گردان شوان به سیروان و وضعیت بد جسمی

رفقا و تأثیرات بمبارانهای شیمیایی دولت عراق بر واحد و تنگتر شدن محاصره منطقه بالاخره تصمیم گرفت که واحدی را برای نجات این گردان روانه منطقه کند. یک روز قبل از ماجرای گردان شوان در مقر واحد خودمان در چناره بودم که مسئول نظامی دسته صدایم زد و گفت خودت را حاضر کن و پیش اسحاق منصوری مسئول گردان شاهو در روابط عمومی برو. منم بعد از آماده کردن خودم با چک و حمایلیم به روابط عمومی رفتم. کم کم به جمع ما بچه های دیگری افزوده شدند. بچه هایی که قرار بود با هم به ماموریت برویم تا بیاد دارم از این قرار بودند:

ستار نوری زاد، سیوان رضایی، حامد خانی (بوچکل)، مام جعفر، قباد پاوه، طاهر بیساران، رضا خالدیان، عدنان هورامی، محمد سیار و هر چه فکر میکنم کس دیگری را به یاد ندارم و امید است یکی دیگر از دوستان این لیست را تکمیل کند. در روابط عمومی چناره یک لاندکروزر پیک آپ منتظر بود که این واحد را به مقصد برساند. سوار ماشین شدیم و برای آخرین بار اسحاق سرشماری میکرد ناگهان گفت من به مسئولین دسته ها گفته بودم فقط اعضای رسمی حزب را برای این ماموریت بفرستند و ادامه داد و گفت خالد تو عضو حزب نیستی، طاهر تو هم خلا عضویت شدی و عضو نیستی و حامد تو هم فعلا پیش عضو پس بیابین پایین به این ماموریت نمیروی. از او تلاش و از ما مقاومت عاقبت تسلیم شد و اجازه داد که با این واحد برویم. وقتی این جر و بحث عضویت تمام شد گفت که بچه های آسوس در راه به شما میرسند و با همدیگر ماموریتتان را ادامه میدهند. با این سخنان به طرف جاده اصلی سلیمانیه سید صادق حرکت کردیم بدون اینکه بدانیم کجا میرویم و قرار است چکار کنیم. غروب در سه راهی زهره یان به رفقای آسوس رسیدیم که با ۲ ماشین لاندکروزر منتظر ما بودند. از این به بعد با ۴ ماشین به طرف زهره یان حرکت کردیم و طول زیادی نکشید که از کنار این شهرک عبور کردیم. هوا تاریک تاریک بود و تنها نوری که در این جاده به چشم میخورد نور چراغ ماشینهای ما بود و در طول راه به هیچ ماشین و یا کسی برخورد نکردیم تا به محلی رسیدیم که گفتند اینجا پیاده میشویم و بقیه راه را پیاده میرویم. ماشینها را کنار یک پایگاه عراقی پارک کردیم. چند نفر از رفقای آسوس که عربی بلد بودند برای مذاکرات با مسئول پایگاه عراقی راهی پایگاه شدند و بقیه ما از یک راه باریک راهی پایین کوه شدیم تا به آب سد دربندیخان رسیدیم. در این فاصله با بیسیم با رفقای گردان شوان که همچنان در سیروان بودند تماس برقرار شد. اینجا از طریق بچه های آسوس متوجه شدیم که قرار است از این پایگاه عراقی چند قایق ارتشی قرض بگیریم و بدینوسیله از آب عبور کنیم و بعد رفقای گردان شوان را با قایق از این آب عبور داده و نجات دهیم.

در جایی که نشستیم بودیم شاهد بمباران و توپ باران شهر هلیجه بودیم. هر ثانیه نور انفجاری در هلیجه دیده میشد و صدای انفجارها از راه دور به

واقعیتی در ابهام

گوش میرسید و ما هم در این تاریکی در انتظار تماس بچه هایی بودیم که به پایگاه عراقیها رفته بودند. در بالای تپه ای مشرف بر آب سد نیز عدنان هورامی که خودش اهل این منطقه بود در حال صحبت کردن با رفقای گردان شوان بود. عدنان تمام منطقه را بلد بود و تمام راهها را حفظ بود و تلاش میکرد که بوسیله بیسیم گردان شوان را به طرف محلی که قرار بود قایقها را بدانجا ببریم هدایت کند. خوب به یاد دارم که با اطلاعات دقیقی واحد را راهنمایی میکرد که از سیروان خارج شوند و به طرف محل مورد نظر حرکت کنند. هم چنانکه او در حال حرف زدن بود کار گرفتن قایقها تمام شده بود و نوبت آن رسیده بود که قایقها را به طرف آب حمل کنیم. اسلحه و حمایلیمان را کنار آب جا گذاشتیم و به طرف پایگاه رفتیم. فاصله محل قایقها و کنار آب مسافت نسبتا طولانی بود. اول که قایقهای بادی را دیدیم فکر میکردیم سبک است ولی اینجور نبود. هر چند نفر زیر یک قایق میرفتیم و از کوه سرازیر میشدیم و به طرف آب میرفتیم. راه هم کم نبود و هر بار حسابی ما را خسته میکرد. بالاخره با هزار بدبختی بیش از ۶ تا ۷ قایق از کوه پایین بردیم. هدفمان اینبود که با یک دفعه همه بچه ها را به این طرف بیاوریم. بعد از این اینکه حمل قایقها تمام شد فکر میکردیم کار تمام است ولی یک سرباز عراقی از پایگاه پایین آمد و گفت موتورها را فراموش کرده اید. دوباره بیا و برو موتور بیا. وقتی به پایگاه عراقیها برگشتیم متوجه شدیم که موتور این قایقها بزرگ و همچنین بد ریخت هستند و حمل آنها کار آسانی نبود. این موتورهای سنگین حسابی ما را خسته کرد ولی با هر بدبختی که بود موتورها را هم آوردیم و با کمک سربازهای عراقی بر روی قایقها وصل کردیم. عدنان همچنان در حال راهنمایی کردن گردان شوان بود و یکبار بچه های گردان شوان راه را گم کردند و به همین خاطر شوکی خیلی عصبانی بود و در جواب عدنان که میگفت مستقیم بیاید گفت من هزار مستقیم دارم یک نشانی درست و حسابی بده. راستم میگفت آنها در دشتی قرار گرفته بودند و همه جا میتوانست مستقیم باشد. به همین خاطر به بچه های آسوس گفته شد اگر امکان دارد به این پایگاه عراقی بگویند که یک نور افکن پرتاب کند. زمان انداختن نورافکن بین شوکی و عدنان تنظیم شد و پایگاه نورافکن را انداخت و بدین شیوه دوباره این رفقا مسیر را پیدا کردند. هر از چند گاهی بنا به توصیه بچه ها این پایگاه یک نورافکن پرتاب میکرد تا مسیر راه مشخص باشد. خوب به یاد دارم که یکبار ما از بچه های گردان شوان خواستیم که با گلوله آتش زا رو به آسمان شلیک کنند که ما هم محل تقریبی آنها را بدانیم. وقتی که زمان شلیک گلوله ها تنظیم شد متوجه شدیم که گردان در مکان نسبتا خوبی نسبت به محلی که قایقها قرار بود آنها را سوار کند قرار دارد. همه چیز داشت خوب پیش میرفت و در این شکی نداشتیم که تا چند ساعت دیگر اگر وضع اینجور باشد همه رفقا نجات پیدا خواهند کرد.

محمد سیار

قایقها که آماده شدند نوبت حرکت بسوی آنطرف آب که بیش از ۱۰۰ متری بود فرا رسید. ما بلد نبودیم که این قایقها را هدایت کنیم و به همین جهت چند سرباز عراقی قرار بود که این کار را برایشان انجام دهند. محمد سیار یکی از فرماندهان جنوب مسئول این واحد بود. اول گفت همه با هم میرویم و همه سوار شدیم ولی بعد از چند دقیقه ایی گفت فعلا یک قایق میرویم آنطرف آب را میگیریم و بعد همه قایقها با هم پشت سر هم حرکت کنند. در قایق اول کسانیکه با منطقه آشنایی داشتند مانند عدنان، قباد، طاهر، رضا و خود محمد سیار حرکت کردند و ما هم منتظر بودیم که آنها به آنطرف برسند تا ما هم حرکت کنیم. قایق اول تا وسط آب رفت و آنجا موتورش خاموش شد و بعد از مدتی با پارو زدن قایق دوباره پیش ما برگشت. بچه ها در حال پارو زدن شوخی میکردند و میگفتند نمردیم و نیروی دریایی کومه له را هم دیدیم و ما هم با خنده در اینطرف آب آنها را همراهی میکردیم. به خشکی که رسیدند پرسیدیم چه خبره گفتند که سرباز عراقی میگوید موتور قایق اشکال دارد. بچه ها سوار یک قایق دیگر شدند ولی سرباز عراقی همچنان ایستاده بود و سوار قایق نمیشد که ناگهان یک افسر عراقی با عصبانیت به او دستور داد در قایق بنشیند. این سرباز کرد زبان بود و قبل از اینکه در قایق بنشیند گفت "کاکه ئەم شەو ئەونە بایسمان" یعنی امشب باعث مرگ ما میشوید. فکر میکنم این سرباز عراقی میدانست آن طرف چه خبر است نمیدانم چرا ما هم خیلی دو دل بودنش را جدی نگرفتیم. بالاخره تیم اول حرکت کرد."

این بخش از نوشته پر است از اطلاعات و توضیحات غلط و نادرست که من سعی میکنم فقط به نکات مهم و اساسی بپردازم. خالد یا حافظه اش یاری نمی کند یا تلاش دارد تا سناریوی مورد نظر خود را طراحی و نتیجه مطلوب را بگیرد. اولاً عرض دریاچه حداقل ۶۰۰ تا ۷۰۰ متر بود. اگر عرض دریاچه حدود صد متر بود که مشکلات ما می توانست بمراتب کمتر و انتقال پیشمرگان بسیار ساده تر باشد. ثانياً من نگفتم: اول همه با هم میرویم و بعد پیشیمان شوم. من فرماندهای با تجربه بودم که سالها در مناطق اشغالی و خطرناک فعالیت داشتیم. چگونه ممکن بود که من یک واحد بزرگ و چند قایق را بدون ضدکمین به مناطق جنگی بفرستم. ثالثاً قایقی که ما بر آن نشستیم حرکت نکرد و متوجه شدیم خراب است و بلافاصله ما بر قایق دیگری نشستیم و راهمان را ادامه دادیم.

"قایق چند متر که از خشکی دور شد، یکی از بچه ها گفت برویم تا فرصت هست یک قایق دیگر از پایگاه بیاوریم. من و حامد بوچکل با هم در حال حرف زدن شروع کردیم به حرکت بسوی پایگاه عراقیها. صدای موتور قایق حسابی سکوت این محل را به هم زده بود. هنوز در نصف راه پایگاه عراقیها بودیم که ناگهان در آنطرف آب یک نورافکن از نوع تفنگی که رنگ قرمزی دارد به هوا پرتاب شد و این توأم بود با رسیدن قایق به نزدیکی آنطرف آب. چون این

واقعیتی در ابهام

نورافکنها طول عمر زیادی ندارند در همان ثانیه های اول قایق را دیدیم که به نی زارهای آنطرف نزدیک شده بود.

اکنون هم نمیدانم چند آرپی جی زن رژیم در آنطرف آب وجود داشت ولی آنچه ما شاهد بودیم آتش باران این قایق با انواع سلاحها بود. آرپی جی پشت سر آرپی جی بسمت این قایق میرفت و همزمان با زدن قایق اینطرف آب را هم زیر آتش گرفتند. از زمانیکه ما اینجا رسیده بودیم حرف میزدیم و سیگار میکشیدیم و به میل خود شلوغ کرده بودیم و نیروهای رژیم در آنطرف آب سنگر گرفته بودند و بدون اینکه بطرف ما گلوله ایی شلیک کنند در کمین نشستند بودند. با زدن قایق شروع به پرتاب خمپاره ۶۰ به طرف محل ما نیز کردن."

خالد اگر نصف راه پایگاه را رفته باشد باید حدود ۲۰۰ متر از دریاچه فاصله گرفته باشد. اگر حتی عرض دریاچه ۱۰۰ متر بوده باشد، معلوم نیست چگونه او از فاصله ۳۰۰ متری در نور قرمزی که مشاهده کرده، در تاریکی شب و همان ثانیه‌های اول نی‌زارهای آن‌طرف دریاچه را دیده باشد.

در واقع قایق ما به آن طرف آب نرسید و در ۱۰۰ متری ساحل در حال تغییر مسیر بطرف پائین رودخانه بودیم که با شلیک گلوله آر پی جی قایق ما را زیر آتش گرفتند. می‌توان گفت احمقانه است که یک واحد نظامی برای زدن یک هدف در صد متری خود اول نورافکن شلیک کند و سپس هدف را بزند. خالد می‌بایست برای توضیح سناریوی خود از یک نفر که حداقل کمی تجربه نظامی داشت کمک می‌گرفت.

"اکثرا چون در حال رفتن بطرف پایگاه عراقی برای آوردن یک قایق دیگر بودیم اسلحه هایمان را کنار آب جا گذاشته بودیم و وقتی تیراندازی شروع شد بالای تپه ایی بدون اسلحه مانده بودیم تا یکی از مسئولین واحد به من و حامد گفت بروید اسلحه ها را بیاورید. حالا بیا و این را درست کن هم هوا تاریک بود و هم اینطرف آب و محلی که اسلحه ها قرار داشت زیر آتش نیروهای رژیم بود. با حامد از تپه سرازیر شدیم و به طرف محل با سرعت میدویدیم حال هم نمیدانم چگونه اسلحه ها در آن تاریکی و زیر گلوله باران پیدا کردیم. هر جور که شد اسلحه ها را برداشتیم و دوباره روی تپه برگشتیم. خلاصه بالای تپه که رسیدیم پیش بقیه رفقا سنگر گرفتیم و منتظر شدیم که ببینیم چه بر سر رفقای درون قایق آمده است. شدت گلوله باران و آن همه آرپی جی هیچ شکی باقی نگذاشته بود که همه رفقای درون قایق از بین رفته باشند ولی باز هم امیدوار بودیم و منتظر بودیم تیراندازی تمام شود تا بلکه نشانه ایی از زنده ماندنشان را ببینیم یا بشنویم، هرچند شانس زنده ماندن صفر بود.

تیراندازیها کم کم تمام شد و بعد سکوت مطلقی منقطه را فرا گرفت. بیسیمها باز بودند و گردان شوان و واحد تماس چناره را از ماجرا با خبر

محمد سیار

کردند. در حین صحبت بین مسئولین گردان شوان ، واحد ما و واحدیکه در بلندیهایی چناره قرار داشت در کمال ناباوری محمد سیار روی خط بیسیمها آمد . در آن لحظه با شنیدن صدای محمد سیار از خوشی اینکه حتماً بچه ها جان سالم به در برده اند در پوست خود نمیگنجیدیم . مظفر محمدی که در آسوس کار میکرد نیز همراه ما بود و اولین کسی بود که با محمد سیار بوسیله بیسیم صحبت کرد . مظفر وضع را پرسید و محمد سیار در جواب گفت بچه ۵ نفر دیگر در جا و در اولین تیراندازیها شهید شده اند و خودش هم سالم است و در آنطرف آب است. محمد سیار به مظفر گفت نمیداند چکار کند و توصیه کرد که برای اینکه او بداند به چه طرفی باید شنا کند ما شروع به تیراندازی بکنیم تا او جهت را پیدا کند . ما هم خوشخیال گفتیم تیراندازی بکنیم ولی مظفر از ما مستتر و عاقلتر بود و گفت نه تیراندازی نکنید و بعد به محمد سیار گفت عزیز من شنا بلدی ؟ او هم گفت آره و مظفر ادامه داد که فاصله آب خیلی زیاد نیست حالا که تو آنطرفی آب هستی به طرف تپه اینور آب شنا کن و تیراندازی دیگر لازم نیست .

حرف مظفر که تمام شد منتظر عکس العمل محمد سیار بودیم که دوباره تیراندازی شروع شد و اینبار بیشتر به طرف تپه ایی که ما بر روی آن سنگر گرفته بودیم تیراندازی میشد و خمپاره باران اینطرف هم شروع شد. در جریان خمپاره انداختن آنها ضرر جانی به ما نرسید و فقط یکی از ماشینها آسیب دید . از این به بعد چه اتفاقی برای محمد سیار افتاد را نمیدانستیم و هر چه بوسیله بیسیم تلاش شد تماس با وی برقرار نشد. اکنون هم با گذشت ۲۱ سال ما خبر دقیقی از چگونگی کشته شدن رفقای درون قایق نداریم . آیا این رفقا در دم شهید شده بودند یا زخمی یا اسیر و بعداً اعدام را اکنون هم نمیدانم و تنها شاهد زنده آن ماجرا محمد سیار است که بوسیله بیسیم گفت همه در اولین تیراندازیها شهید شده اند . این حرف محمد سیار هم بنا به دلایلی که بعداً مینویسم میتواند درست نباشد. بعد از این ماجرا کم کم هوا رو به روشنی میرفت که مجبور شدیم عقب نشینی بکنیم و به طرف پایگاه عراقی روی کوه رفتیم. تا دم صبح منتظر ماندیم . یکی از بچه های آسوس که در پایگاه عراقیها بود پایین آمد و گفت با دوربین نگاه کرده ام و قایق را دیده ام که غرق شده و فقط نوک آن روی آب بوده است. با این خبر دیگر مطمئن شدیم که همه بچه ها از بین رفته اند. صبح زود بود و تصمیم گرفته شد که ما به چناره برگردیم و بچه های آسوس هم راهی سلیمانیه شوند . ما کاملاً خسته خسته بودیم و غم از دست دادن ۵ نفر از رفقا نیز حسابی پیکرمان کرده بود . با این وضعیت و با یک ماشین بسوی چناره حرکت کردیم."

"تأکید از مولف"

توضیحات این بخش سراسر غلط و غیرواقعی است. من قبل از حرکت قایق و بعد از آن تا لحظه از دست دادن بیسیم، مستقیم با خود حبیب‌الله گه‌ویلی در ارتفاعات چناره در تماس بودم. وقتی قایق ما

واقعیتی در ابهام

زیر آتش سلاحهای نیروهای رژیم قرار گرفت، بعد از حدود دو دقیقه من فقط به حبیب‌الله گه‌ویلی چند کلمه (حبیب‌الله، وضعیت ما خوب نیست) را گزارش کردم. من بعد از آن دیگر با هیچ‌کس حتی یک کلمه صحبت نکردم. در واقع سوالی که مطرح میشود، چرا من یک فرمانده نظامی گردان با تجربه کافی باید از مظفر محمدی کسب تکلیف کنم؟ اگر من احتیاج به راهنمایی و کمک داشتم قاعدتا حبیب‌الله گه‌ویلی که مستقیم با من در تماس بود، میتواند مرا کمک کند. خالد می‌داند که حبیب‌الله گه‌ویلی و مظفر محمدی شاهدان زنده هستند ولی چرا خیلی راحت در رابطه با تماس طولانی من با مظفر محمدی دروغ می‌گوید؟ این موضوعی است که حتماً او دلیلی برای آن دارد.

"در مسیر و در نزدیکی آموزشگاه چناره به یکی از ماشینهای خودمان برخورد کردیم که در حال حرکت بسوی سلیمانیه بود. هر دو ماشین توقف کردند و متوجه شدیم که کا حیب اله کیلانیه (حبیب اله گویلی فرمانده تیپ ۱۱ سنندج) در ماشین دیگر میباشد.

حبیب‌الله همه ماجرا را از طریق واحد تماس چناره شنیده بود ولی با این وصف از ما خواست که با جزئیات همه اتفاقات را بازگو کنیم. بعد از این حیب‌الله گفت به اردوگاه برگردید و فعلاً این خبر را در اردوگاه پخش نکنید تا اطلاعات دقیقتری بدست می‌آوریم و ادامه داد و گفت کمی استراحت بکنید تا ببینیم امشب چه میشود کرد. از هم جدا شدیم و ما به چناره رفتیم. طبق معمول این چند روز همه بچه‌های اردوگاه بیدار بودند. هر کسی ما را میدید سؤال میکرد و عاقبت نشد که هیچی نگفت چون همه از درگیری شب گذشته خبر داشتند و بالاخره هر کسی برای رفقای خودش تعریف کرد و طولی نکشید که تمام اردوگاه از جزئیات باخبر شدند. با توجه به خستگی بیش از حد بعد از این تعاریف جایی گرفتم خوابیدم. در فاصله آخرین تماس بیسیم با محمد سیار و رسیدن و استراحت کردن ما در چناره اتفاقاتی در آنطرف آب افتاده بود که برای دادن تصویر بهتری از وضعیت مجبورم که به یک سال بعد از ماجرای گردان شوان برگردم.

گردان شوان در سال ۶۶ از بین رفت و سال ۶۷ و با سازماندهی جدید واحدهای نظامی ما عازم منطقه شدند و در همان اوایل فعالیت سال ۶۷ بود که دو نفر از بچه‌های گردان شوان نسرین رمضانعلی و جلال کاکایی که توانسته بودند جان سالم به در ببرند برگشتند. برای همه که یک گردان کامل را از دست داده بودیم برگشت این رفقا خیلی خوشحال کننده و امید بخش بود.

همان سال ۶۷ و در اوایل تابستان اکثر نیروهای نظامی کومه‌له در ناحیه چه در جنوب و چه در شمال در منطقه ۴۰ چمه تجمع کرده بودیم. گردانهای جنوب در دور و بر آگچه و گوگچه و رفقای شمال در دور ورهای فکر کنیم شانسی مستقر بودند. در این چند روز نیروهای رژیم با نیروی زیاد با

محمد سیار

بشتسانی هلیکوپتر تمام این منطقه را گرفته بودند و شاید اولین باری بود که رژیم دقیقاً سراغ مکانهایی در این کوهستانها میرفت که محل استراحت نیروهای ما بود. این حرکت رژیم حس کنجکاو کسی را بر نینگیخت و همه ساده از کنار ماجرا رد شدن."

"تأکید از مولف"

کومه‌له سالهای متوالی از مناطق کوهستانی چهل چشمه بمثابه مناطق پایگاهی و استراحتگاه نیروهای خود استفاده می‌کرد. رژیم سال‌ها بود که از طریق مردم منطقه و عوامل خود، از آن محل‌ها اطلاعات دقیق داشت و آن موضوعی نبود که کومه‌له نیز از آن بی‌اطلاع باشد. در تمامی سالهایی که ما در مناطق سارال، خرخره و سرشیو فعالیت داشتیم آن ارتفاعات مناطق پایگاهی و پشتگاهی نیروی پیشمرگ بوده. کومه‌له در تمامی آن سال‌ها ده‌ها بار نبردهای زیادی با نیروهای رژیم در آن مناطق داشت. بعد از ۲۲ سال چنگ‌انداختن به چنین دلائل بی‌پایه‌ای جای سوال دارد.

"بعد از چند روز جلسه یکروز به طرف کانی تمرخان و از آنجه به طرف روستاهای چالی سوور و گیلی کران رفتیم. هدف از این حرکت گرفتن دو پایگاه نیروهای رژیم در این روستاها بود. چند ساعت قبل از شروع عملیات از طریق بیسیم متوجه شدیم که محمد سیار که در جریان درگیری سد دربندیخان تماسش با ما قطع شده بود به واحدهای شمال که در منطقه ۴۰ چمه بودند رسیده است. خبر زنده بودن محمد سیار باعث خوشحالی عجیبی در میان رفقا شد. باز هم اینجا کسی به این فکر نکرد که محمد سیار که یکی از مسئولین ناحیه سنندج است چرا به جای ملحق شدن به رفقای جنوب واحد شمال را انتخاب کرده است و چگونه محل دقیق رفقای شمال را پیدا کرده است."

"تأکید از مولف"

واحدی که من به آن ملحق شدم ترکیبی از نیروهای مهاباد و دیواندره بود ولی معلوم نیست چرا اگر به جای ملحق شدن به پیشمرگان جنوب، پیشمرگان شمال را انتخاب کرده باشم جای سوال دارد؟ من منطقه چهل چشمه را بخوبی میشناختم و می‌دانستم که برای ملحق شدن به کومه‌له باید مناطق پایگاهی کومه‌له را انتخاب کنم. اشاره کردن به آن موضوع بقدری بی‌پایه است که مرغ پخته را نیز به خنده می‌اندازد.

"همه به جای فکر کردن در عالم خوشحالی خودمان غرق بودیم. محمد سیار بعد از این به اردوگاه فرستاده شد و با استقبال بی نظیر روبرو شد و ما هم فعالیتهای خود در ناحیه را ادامه دادیم. یکی دیگر از اتفاقات عجبی که در بهار و تابستان ۶۷ به وقوق پیوست لو رفتن تشکیلاتهای کومه‌له در مناطق سنندج، دیواندره و سرشیو سقز بود."

واقعیتی در ابهام

تا به یاد دارم سال ۶۶ چند نفر از رفقا در سنندج اسیر شده بودند و در زندان بودند و همه فکر میکردند شاید این رفقا این تشکیلاتها را لو داده باشند ولی باز هم اگر این درست میبود لو رفتن مناطق دیگر کار کمی متوانست باشد." "تأکید از مولف"

در تابستان سال ۱۳۶۶ واحد تشکیلاتی، عملیاتی شهر سنندج لو رفت. و متأسفانه تمامی پیشمرگان واحد منهای مسئول آن و تعدادی از پیشمرگان زخمی که برای معالجه به سنندج فرستاده شده بودند، بازداشت شدند. در ادامه آن بازداشتها تعداد بسیار زیادی از هواداران و فعالان شهر سنندج و منطقه ژاوه رود و کوماسی و کلاترزان دستگیر و زندانی شدند. در واقع دلیل دستگیریهای وسیع آن مقطع را باید در شکل سازماندهی نادرست تشکیلاتی جستجو کرد. آن دستگیریها تماما قبل از فاجعه گردان شوان اتفاق افتاده بود. من در آن مقطع بمثابة عضو کمیته ناحیه شهر سنندج کار می کردم و بخوبی از دلائل و ابعاد آن دستگیریها باخبر بودم.

اما اینکه در مناطق دیواندره و سرشیو سقز تشکیلات ضربه خورده باشد و یا کسانی دستگیر شده باشند دروغی بیش نیست زیرا در آن مناطق حتی یک نفر لو نرفت. آری من در منطقه دیواندره که سالها منطقه فعالیت من بود خیلیها را می شناختم. برای مثال: فقط به یک نمونه از آن اشاره می کنم، در زمستان ۱۳۶۳ کمیته ناحیه دیواندره به من ماموریت داد تا در منطقه اوباتو "ههوه تو" و قره توره هسته های نظامی چند نفره را سازماندهی و مسلح کنم تا در تابستانها که ما نمی توانیم در منطقه باشیم آن هسته ها اقدام به عملیات های ایزائی کنند. در همان رابطه من خود شخصا بیشتر از ده هسته را سازماندهی و مسلح کردم. اگر مسائلی را که خالد مطرح کرده درست بود، قطعاً کمیته اجرائی کومه له آنرا پیراهن عثمان میکرد و خیلی راحت می توانست به اهداف مورد نظر خود برسد.

"این ماجرا هم به اضافه تجمع نیروهای رژیم در ۲۰ چمه و بازگشت عجیب و غریب محمد سیار حس کنجکاو کسی را بر نینگخت.

بالاخره فعالیتهای سیاسی نظامی سال ۶۷ که تمام شد به اردوگاه بازگشتیم و وقتی به عراق رسیدیم متوجه شدیم اردوگاه چناره تخلیه شده است و ناحیه سنندج در مکانی به اسم زرگویز در نزدیکی سلیمانیه مستقر شده است. در پاییز این سال کاک سید ابراهیم (ابراهیم علیزاده دبیر اول کومه له) برای گفت و شنود با واحدهای سنندج به زرگویز آمده بود. خوب به یاد دارم که سلف سرویس اردوگاه مملو بود از رفقا. و قتیکه جلسه تمام شد ابراهیم علیزاده گفت:

رفقا اینجا مسئله ای رامحض اطلاع براتان تعریف میکنم و بعد از آن به هیچ سوآلی جواب نخواهم داد. خوب به یاد دارم که همه مات و مبهوت بودند که چه خبره و در کمال ناباوری ادامه داد و گفت: آن شب محمد سیار وقتیکه به آنطرف آب میرسد بوسیله نیروهای رژیم دستگیر میشود و در همان دقائق اول تسلیم این نیروها میشود و قول همکاری به این نیروها

محمد سیار

مدهد. برگشتن ایشان به درون کومه‌له هم با طرح برنامه رژیم بوده است. "

"تأکید از مولف"

من در نوشته‌ام در رابطه با توضیحات ابراهیم علیزاده و اهداف کمیته رهبری کومه‌له، باندازه کافی توضیح داده‌ام. اما صدها نفر از پیشمرگان شاهد زنده در جلسه ابراهیم علیزاده حضور داشتند و متأسفانه خالد خیلی راحت و بدون مشکل در جهت اهداف خود به سخنان ابراهیم علیزاده بخش‌هایی را اضافه و بخش‌هایی را حذف می‌کند.

" این خلاصه ایی از سخنان ابراهیم علیزاده بود و بعد از آن جلسه خاتمه یافت. ولی شنیدن این خبر اردوگاه زرگویز را به جوش آورده بود. بعد از این جلسه بود که متوجه شدم که چرا محمد سیار آن شب دوباره رو خط بیسیم آمد و میگفت تیراندازی کنید و کم کم تجمع نیروهای رژیم در ۴۰ چمه و لو رفتن تشکیلاتها و پیدا کردن محل دقیق گردان شوآن بوسیله نیروهای رژیم داشت جواب خود رامیگرفت. با این توضیح کوتاه اکنون به سال ۶۶ برگردیم. در زمانیکه ما اینطرف آب بودیم محمد سیار در اولین دقایق و بدون هیچ مقاومتی قول همکاری مدهد و گویا کل ماجرا را برای نیروهای رژیم تعریف میکند. همان شب خبر به مربوآن صادر میشود و بلافاصله یک واحد ویژه رژیم به منطقه گسیل میشود. محمد سیار کل این ماجرا را برای مرکزیت کومه‌له تعریف میکند ولی متأسفانه تاکنون این اطلاعات در اختیار کسی قرار داده نشده است و فقط بصورت شفاهی و اینجا و آنجا مواردی تعریف شده است. به نظرم بعد از همکاری محمد سیار نیروهای رژیم به اطلاعات کافی برای ضربه زدن و نابودی این گردان دست پیدا میکنند. از طریق بیسیم محمد هم از مکالمات گردان شوآن و اردوگاه در طول روز نیز لحظه به لحظه خبر دار هستند و همین باعث میشود که خیلی سریع محل مخفی شدن گردان شوآن را شناسایی کنند. "

"تأکید از مولف"

فرمانده گردان کومه‌له که سالهای متمادی در مناطق اشغالی رژیم اسلامی فعالیت کرده و داری تجارب کافی در فعالیت‌های نظامی و تشخیص دقیق و بموقع خطر است. با اصرار خود با قایق اول به کمک یارانش که در گرداب مرگ گرفتار آمده‌اند، میشتابد ولی در اولین دقایق و بدون هیچ مقاومتی قول همکاری میدهد و گویا کل ماجرا را برای نیروهای رژیم تعریف می‌کند و..... این نوع نتیجه‌گیری و برخورد به چنین پدیده‌ای که در نوع خود بی‌نظیر است، فقط از افکار مسئول سایت " آزادی بیان " باید انتظار داشت.

"در طول روز تلاشها همچنان در اینطرف ادامه داشت. ساعت دور و ورهای ۲ بعدآظهر در چناره یکی از رفقا از خواب بیدارم کرد و گفت بلند شو باید خودمان را حاضر بکنیم که به ماموریت برویم. وقتیکه از مقر خارج شدم جنب

واقعی در ابهام

و جوش عجیبی اردوگاه را فرا گرفته بود. چندین ماشین لاندکروزر و یک ماشین باری ۱۰ تن کنار روابط عمومی ایستاده بود و اکثر رفقا چک و حمایلشان را بسته بودند و بقیه نیز در حال جمع آوری تپه توره (فلاکسهای که از فیبر درست شده است) بودند. هنوز خسته بودم ولی خودم را جمع کردم و با بقیه رفقا سوار ماشین ۱۰ تن شدیم و به طرف سه راهی عربت حرکت کردیم. قرار بود در سه راهی عربت به رفقای آسوس و کا حیب اله کیلانه ملحق شویم. در سه راهی عربت و در نزدیکی دکل پارازیت از ماشینها پایین آمدیم. اینجا سازماندهی دیگری انجام شد و از کل نیرو یک واحد ۲۰ نفره انتخاب شد که با مسئولیت خالد بوچکل (علیناه) قرار بود برای نجات گردان شوان از جهت دیگری اقدام بکند. در همین محل مسئولین جلسه کوتاهی برای این واحد گرفتند و نقشه امشب را توضیح دادند. تصمیم بر این بود که این واحد ۲۰ نفره از محلی که فاصله آب کم باشد با شنا از آب عبور کند و جستجو بدنبال گردان شوان را آغاز کنیم. به یاد دارم که در طول جلسه من گفتم دیشب من این آب را دیده ام و باید شنا بلد بود که از این آب عبور کرد آیا فکر کرده اید چطوری باید به آنطرف رسید؟ چون از این واحد ۲۰ نفره اگر درست یادم باشد ۳ نفر شنا بلد بود و بقیه مثل من در یک استکان آب غرق میشدند. رضاروانسر، کا عباس صداقت و یک پسر سندیجی به اسم عطا فقط شنا بلد بودند و همه یکی از آن دیگری بدتر. در جواب سوال ما گفتند از این تپه توره ها به خودمان میندیم. خلاصه حول این قضیه که این فیبرها چقدر به درد میخورد یا نه کمی بحث شد ولی مسئولین واحد گفتند رفقا باید فداکاری بکنیم و هر جور شده از این آب عبور بکنیم. بعد از این جملات دیگر کسی چیزی نگفت چون همه برای نجات آن گردان حاضر به هر فداکاری بودند.

بعد از جلسه و درست کردن کمربندهای نجات با تپه توره به سوی شهر سید صادق حرکت کردیم. از این به بعد صحنه ها مانند این فیلمهای دوران جنگ جهانی دوم بود. عبور از جاده خیلی آسان نبود و در هر دو طرف جاده مردم در حال فرار را میدیدیم. کسی بچه هایش را کول گرفته بود، کسی شخص پیری را بر روی الاغی حمل میکرد، چهره های گرسنه و خسته که در میان هوای غبار آلود ناشی از جنگ به سوی سلیمانیه در حرکت بودند. صحنه های غم انگیز و ناراحت کننده زیادی را دیدم که هیچوقت ندیده بودم. خلاصه به نزدیکی سید صادق که رسیدیم نیروهای ارتش عراق اجازه عبور ندادند و همانجا ماندگار شدیم. واحد ما که قرار بود دوباره امشب برای نجات اقدام کند از ماشینها پیاده شدیم و منتظر تاریکی هوا شدیم که حرکت کنیم. کا حیب اله با شوکی بوسیله بیسیم در تماس بود. ما هم دور حیب اله حلقه زده بودیم و مکالمات را گوش میدادیم. دقیق یادم نیست ساعت چند بود ولی دور و ور ساعت ۵ بعدظهر شوکی گفت عده ایی دارند به ما نزدیک میشوند. کمی که گذشت گفت که این عده نیز سرباز عراقی

هستند که در این منطقه پراکنده شده اند. حدود نیم ساعت و یا یک ساعت بعد از آن شوکی گفت آمدند و جنگ شروع شد و بچه ها درگیر شدند. بعد از مدتی تمام تماسها قطع شد و متأسفانه در این درگیری به غیر از ۱۲ نفر که بعدها متوجه شدیم که اسیر شده اند اکثر رفقا جان خود را از دست دادند و آن ۱۲ نفر هم بعداً بعد از زندان و شکنجه اعدام شدند. ما تمام آن شب تا روز بعد را در همان مکان و به انتظار یک تماس بیسیمی با بچه های گردان شوان گذرانیم ولی متأسفانه از آن بیسیمها هیچوقت صدای شوکی و بقیه دوستان را نشنیدیم. صبح روز بعد مانند لشکر شکست خورده، ناراحت و پریشان بسوی چناره رفتیم. کسی با کسی حرف نمیزد و لیخندی بر روی لب کسی دیده نمیشد. به اردوگاه که رسیدیم متوجه شدیم خبر زودتر از ما رسیده است و با برگشت ما هم اردوگاه درسکوئی عجیب فرو رفت. چه دوران و روزهای سختی بود بعد از این ماجرا چناره در غم و اندوه فرو رفته بود و بمدت یک هفته هر روز این انسانها از مقرهایشان خارج میشدند به دیوار مفرها تکیه میدادند و گاهها بدون حتی پیچ پیچ با بغل دستیشان روز را به شب میرساندند. در هفته اول بعد از ماجرای گردان شوان گاهها اخباری میرسید که مردم گفته اند فلان جا پیشمرگ کومهله دیده اند و تشکیلات فوراً اقدام میکرد ولی هر بار با دست خالی بر میگشتند. بعد از یک هفته کم کم این ماجرا تأثیرات منفی زیادی بر اردوگاه گذاشته بود و به همین خاطر و برای شکستن این جو مسئولین ناحیه سنندج از ابراهیم علیزاده خواسته بودند که به چناره بیاید. روزی همه را در چادر بزرگی که در چناره داشتیم جمع کردند و ابراهیم علیزاده برای کسانی که بهترین و عزیزترین رفقایشان را از دست داده بودند سخنرانی کرد. او که ناراحتی و غم و اندوه را در چهره یک یک رفقا میدید برای دلداري و سبک کردن این غم بزرگ سخنرانی را با جمله ای به پایان برد. او گفت رفقا در وقت انقلاب مردم نیرو و روحیه شان را از خود انقلاب میگیرند ولی در شرایط غیر انقلابی روحیه و نیرویشان را از بخش پیشرو خود میگیرند پس این وظیفه ماست که در این ایام سخت به مردم و جامعه روحیه بدهیم. این سخنرانی در شکستن آن فضا خیلی موثر بود و کم کم اردوگاه روال عادی خود را باز یافت.

و اما بعنوان نکته آخر:

در این ماجرا ما بیش از ۷۰ نفر از عزیزترین رفقای کمونیستمان را از دست دادیم و علیرغم هر کمبودی تقلا و تلاش هم کردیم که آنها را نجات دهیم ولی به هر دلیل موفق نشدیم. هر کسی میتواند خیلی کمبودها و ضعفها و اشتباهات را ردیف کند ولی کسی یا کمیته ایی آنوقت در از بین رفتن گردان شوان آگاهانه مقصر نبود.

امیدوارم که این نوشته مختصر تا حدی ماجرای گردان شوان را توضیح داده باشد. بار دیگر یاد رفقای جانباخته گردان شوان گرامی باد.

توضیحات:

" پرداختن به این ماجرا کار آسانی نیست و این نوشته من هم خالی از عیب و اشکال نیست و این تصویری از آن حادثه است که در حافظه من باقیمانده است و میتواند با تصویر اشخاص دیگری متفاوت باشد. امید است دست اندرکاران آن تشکیلات که به اطلاعات دقیقتر دسترسی دارند گوشه و زوایای این حادثه را بیشتر توضیح دهند. چه عواملی باعث این حادثه ناگوار شد؟ در جواب این سؤال میتوان به خیلی فاکتورها اشاره کرد مثلا میتوان گفت که :

سیاست اینکه هر جا حزب دمکرات مقرر دارد ما هم داشته باشیم غلط بود. فکر نکردن دقیق فرماندهان نظامی به محلهایی که برای اردوگاه در نظر گرفته میشد

جدی نگرفتن اطلاعات

نداشتن نقشه و برنامه دقیق برای روبروی با اتفاقات احتمالی

توهم به اطلاعات ارتش عراق

دیر جنیدن

همکاری محمد سیار "

هدف از آوردن نوشته خالد سوورازه مسئول سایت "آزادی بیان" تاکید می‌گردد است بر ادامه همان ابهام پراکنی‌هایی که در تمامی سال‌هایی که از آن واقعه شوم می‌گذرد.

محمد سیار

لازم میدانم در خاتمه این نوشته با آوردن نام جانباخته‌گان این فاجعه دهشتناک یاد و خاطره این عزیزان و یارور زحمتکششان مردم کردستان را گرامی بداریم و به تمامی از خودگذشتگی‌ها، فداکاریها و جانبازی‌های آنان ارج بگذاریم و درود بفرستیم.

اگر در اسامی این عزیزان اشتباهی وجود دارد و یا نام عزیزی از قلم افتاده است، صمیمانه پوزش می‌طلبم. من با مراجعه به سایت‌های مختلف کومه‌له و غیرمستقیم از طریق دوستان مراجعه به تمامی اردوگاههای کومه‌له نتوانستم به یک لیست کامل و مطمئن دست یابم. از دوستان می‌خواهم در صورت مشاهده هرگونه اشتباهی برای رفع آن اشتباه با من تماس بگیرید.

اسامی جانباختگان:

۱- شکرالله خیرآبادی ۲- اشرف قدرجو ۳- رضا فاتحی ۴- عبدالحسین محمدی ۵- فرهاد مجیدی
۶- محمدعلی وزیری ۷- توفیق قادری ۸- فتح‌الله کرمی ۹- علی محمدی ۱۰- همایون ناظری
۱۱- لطف‌الله شریعتی ۱۲- طاهر قوامی ۱۳- ارسلان سعادت‌مند ۱۴- فرهاد گویلی ۱۵- رحمت کلاه‌قوچی ۱۶- رحمت تیراندازی ۱۷- رحمت اسماعیلی ۱۸- صلاح بشارتی ۱۹- محمود سجادی
۲۰- حسین نادری ۲۱- قباد صادقی ۲۲- سهراب پزشک همدانی ۲۳- لطف‌الله محمدی ۲۴- زیبا رشیدی ۲۵- جمال علی‌زاده ۲۶- شاهرخ بنی‌بشر ۲۷- حسین باباخانی ۲۸- دبیر احمدی ۲۹- فرهاد وکیلی ۳۰- حسین احمدی ۳۱- نادر صبا ۳۲- منصور آقائی ۳۳- سوسن فریقی ۳۴- نادر سلیمانی
۳۵- صبریه دوست‌کامی ۳۶- فرزاد محمدی ۳۷- عبدالله شریفی ۳۸- بدیع اسماعیلی ۳۹- محمد باوهریز ۴۰- خالد وحیدی ۴۱- نامیق کریمی ۴۲- عزیزه اعظمی ۴۳- حیدر گویلی ۴۴- رضوان احمدزاده ۴۵- منصور پاک‌سرشت ۴۶- ماشالله مهرپناه ۴۷- طاهر ذبیحی ۴۸- رضا خالدیان ۴۹- امین لطفی ۵۰- ابراهیم احمدی ۵۱- صابر ملکی ۵۲- محمود صمدی ۵۳- صدیق گه‌ون‌تو ۵۴- عدنان هورامی

اسامی دستگیر شدگان:

۱- هوشنگ زندی ۲- شهلا کلاه‌قوچی ۳- جمیل احمدی ۴- فرهاد حاجی میرزائی ۵- عطیه شریفی
۶- علی مرادی ۷- جمال اسکندری ۸- جبار سیدمرادی ۹- کمال سیدمرادی ۱۰- زمانه قادری
۱۱- کمال نظری‌مقدم ۱۲- ناصر هادی
تمامی آن دوازده نفر که دستگیر شدند به شهر سنندج منتقل شدند و در پائیز سال ۱۳۶۷ به جوخه اعدام سپرده شدند و تیرباران شدند. یاد تمامی جانباختگان آن تراژدی دهشتناک گرامی باد.

از میان تمامی پیشمرگان گردان شوان فقط جلال برخوردار و نسرین رضانعلی بشیوه‌ای معجزه‌آسا زنده ماندند و بعدها به کومه‌له ملحق شدند

واقعیتی در ابهام

نقدی بر مصاحبه حبیب‌الله گه‌ویلی در رابطه با تراژدی گردان شوان!

در مدتی که من مشغول نگارش کتاب واقعیتی در ابهام بودم چندین گفتگوی تلفنی با حبیب‌الله گه‌ویلی (حبیب‌الله کیلانه) داشتم. هدف من از تماسها همانا هر چه دقیق‌تر نمودن واقعیات حاکم بر تراژدی گردان شوان بود. در جریان مباحثات، من از وی خواستم که به سکوت خود در رابطه بر توهمات حاکم بر تراژدی گردان شوان پایان دهد و دین خود را بمثابه فردی که در تمامی روند آن فاجعه ناظر بوده است ادا نماید.

بعد از چاپ کتاب من، متن مصاحبه زیر با حبیب‌الله گه‌ویلی در سایت‌های انترنتی قرار گرفت که متأسفانه بخش‌هایی از مصاحبه با واقعیات حاکم بر تراژدی گردان شوان مغایرت داشت. من تصمیم گرفتم که نقد خود را بر مصاحبه وی را به کتاب اضافه کرده و در ادامه کتاب را در سایت‌های انترنتی در اختیار عموم علاقه‌مندان قرار دهم.



چاوگیرانیک به سهر کاره‌ساته‌که‌ی گوردانی شوان‌دا،

وتوویرتیک له گه‌ل هاورئ حبیبی گه‌ویلی

بیووره کاک حبیب ، نایا مه‌به‌ستت نه‌ویه که نه‌و بوچوونه پینی وابوو که ههل ومهرجی نه‌وه پیکهاتوه‌ته‌وه که هیزه‌کانی کۆمه‌نه بچنه‌وه بو نه‌و ناوچانه‌ی وا به هوی میلیتاریزه بوونی به‌ربلاوی له لایهن هیزه‌کانی رژیم و هه‌روه‌ها به هوی شه‌ری حیزبی دیموکرات له دژی کۆمه‌نه، چۆل کرابوون؟

حبیب گه‌ویلی: "به‌ئێ مه‌به‌ستم نه‌ویه. به بروای من ئەم بوچوونه و ئەم سیاسه‌ته هه‌له‌ی به‌رچاوی هه‌بوو. له باری سیاسییه‌وه لیکدانه‌وه‌یه‌کی زانستیانیه‌ی بو ئەو بریاره نه‌کردبو. مه‌نزورم نه‌ویه که ناردنی هیزی پیشمه‌رگه بو مه‌ئه‌ندیک، به‌پێ زانیاری کافی له‌سه‌ر مه‌نته‌قه‌که‌وه به‌پێ زانیاری ته‌واو له سه‌رنال‌وگورو هه‌لو مه‌رجی تازه ره‌خساو و له نه‌زهر نه‌گرتنی ئەو فاکتوره تازانه‌ی له مه‌نته‌قه‌که هاتوته پیش و له سه‌ر کار و هه‌لسورانی هیزی پیشمه‌رگه دهور و ته‌سیری ده‌پێ، به بروای من کاریکی به غایه‌ت هه‌له‌یه. له باری نیزامیشه‌وه به باوه‌ری من ئیراده‌گه‌رابی به سه‌روه‌ها حه‌ره‌که‌تیکدا زال بوو چون ئەو بوچوونه ته‌نانه‌ت فاکتوری ته‌وازونی هیزی له نه‌زهر ناگرێ. ناکامی ئەم بوچوونه ناردنه‌وه‌ی گوردانی ۲۲ی ورمێ بو شومالی کوردستان و جیگیر کردنی واحدیک له تیپی ۱۱ی سنه بوو له "بیاره". ناردنه‌وه‌ی گوردانی ۲۲ی ورمێ بو شومال و ته‌ک خستنه‌وه‌ی ئەو واحیده له حالیکدا که ئیمه زانیارییه‌کی وه‌هامان له ناوچه‌که نه‌بوو، هه‌روه‌ها

محمد سیار

جنگیرکردنی واحدیک له تیپی ۱۱ ی سنه که گوردانی شوانیښی دمگرتوه به بی نهوهی شمارزای ناوچهکه بن، هم سیاسهتیکي نهسهنجیده بو و هم نیرادهگراپیهکی نیزامیښی تیدا بهرچاوه. لهو سسردهمهدا پښمهگره به هوی کار و هلسوورانن نیزامی له ناومه زور خهسته بوو و تیمه دهبوو له جیاتی نهوهی که له شونینیکي وهک "بیاره" جنگیری کهین دهبوو ههس له چناره ماوهی هسانهوهی خوی بهرتیه سسر.

من فکر می کنم که نه تنها کمیته اجرائی کومهله بلکه ارگانهای دیگر کومهله به اندازه کافی اطلاعات از اوضاع و احوال مناطقی که حزب دمکرات دارای نیروی و توان کافی در تقابل با پیشمرگان کومهله را داشتند، دارا بود. زیرا دقیقاً در همان زمانی که کمیته اجرائی کومهله قصد فرستادن پیشمرگان به منطقه مهرگور را داشت، بحث‌های زیادی در تشکیلات در جریان بود که گردان ۲۲ ارومیه بلحاظ کمی و کیفی توان تقابل با نیروهای حزب دمکرات در منطقه مهرگور را ندارد. این موضوع به انجا مختلف به کمیته اجرائی گوشزد گردید. کمیته اجرائی کومهله خود راساً تصمیم‌گیرنده بود و چون بعداً به هیچ ارگانی پاسخ‌گو نبود، مشکلی برای اجرای تصمیمات خود هم نداشت. در رابطه با گردان شوان نیز من در کتابم در همین رابطه توضیح کافی را داده‌ام. پرسپار: ههس وهک خوتان باستان کرد، دواتر دهگه‌رینهوه سسر نهم باسه. لیره‌دا نهگه‌ر بکری باسینک له سسر خودی رووداوهکه بکه‌ی. ههل ومه‌رجی نهو سه‌رده‌می "بیاره" چون بوو، رووداوهکه چون ده‌ستپیکرد و نایا ده‌کرا بهو ناقاره‌دا نه‌چووبایه و جورنیک‌تری لی بهاتبایه؟

"نهوکاته‌ی بریاردره که بچینه "بیاره" نهو مه‌نته‌قه له مابینی جبهه‌ی شهری مال‌ویرانکهری نئیران و غیراق‌دا قهراری گرتبو. ناوایی "بیاره" له نزدیک سنووری کوردستانی نئیران و کهوتوه‌ته خاکی کوردستانی نئیراقه‌وه. ته‌قربیه‌ن خه‌لک مه‌نته‌قه‌که‌یان چۆل‌کرده‌بوو وه له نه‌ساسدا له نئیوان مه‌قهری نئیمه و هئیزه‌کانی جومه‌ووری نیسلامی؛ نه خه‌لک، نه نه‌رتشه‌ی نئیراق و نه هئیزی نۆپ‌زسی‌سینۆی نئیراقی نه‌بوون. له واقیعه‌دا مه‌قهری نئیمه نووکی جبهه‌ی بوو. به‌رزاییه سه‌ره‌کویه‌کانی زال به سسر ناوچه‌که وهک "که‌لی ته‌ته" و به‌رزاییه‌کانی "سوورین" به ده‌س هئیزه‌کانی نئیرانه‌وه بو. به جورنیک که هئیزه‌کانی رژیم نیسلامی ده‌میان‌توانی به خومپاره و چه‌کی دیکه موزاحیمه‌تمان بو دروست بکه‌ن. پښش چوونی گوردانی شوان واحیده‌کانی دیکه‌ی ناوچه‌ی سنه له‌هوی بوون.

به‌نامه‌مان وابوو که مانگی جارنیک واحیده‌کان بگورین. نهو جارهیان گوردانی شوان له‌هوی

بوون."

واحدهای مستقر در بیاره هر دو ماه یکبار تعویض می‌شدند.

واقعیتی در ابهام

"دمور و بهری حفتهیهک پیش رو دواوهکه، دهنگوی نهوه ههبوو که رژیم لهو ناوچهیه
هنزیکه زوری کوکروتمهوه و بهرنامهی هنرش بو ناوچهکهی ههیه. چهند روژتیک پیش
رو دواوهکه ههم له لایمن خهک و ههم له لایمن هاوړتیانی خومانهوه که لهوناوچهیه بوون،
ههوال و گوزارش له جم وجوولی رژیم و نهگهری هنرش بو سسر ناوچهکه دهگهیشته
کومیتیهی ناوهندی که روونویشنتیکیشی دهدرا به کومیتیهی ناوچهی سنه. بهلام لیکدانوهی نههم
ههوال و گوزارشانه نهوهی لیدهنههات که نههم هنرشه، ناوا بهرپلاو بیت و بو گرتنی
ههلهجه بیت. گوردانی شوان و فسرماندهی نههم گوردانه لهم خهبرانه ناگادار کرابوون و
ناماده باشیان پیدرابوو. یهک دوو روژ پیش هنرشهکه، خهبرمان پنگهیشته که جم وجوولی
هنزیکهانی رژیم له بهرزاییهکانی دمور و بهر به شنیوهیهکی بهرچاو زیادی کردووه و دستیان
کردوه به خومپاره باران و توپبارانی دمور و بهری پردی "زلم" و خودی پردهکه. نههم پرده
تهنیا خهتی نیرتیاتی نههم بهر و نههم بهر بوو."

در رابطه با برنامه‌های رژیم اسلامی برای حمله به منطقه حلبچه، تشکیلات کومه‌له بیشتر از
یکماه قبل از فاجعه گردان شوان به اطلاعات موثق و دقیقی و غیرقابل انکاری دسترسی پیدا
نمود. به نظر من مجموعه صحبت‌های شما در این رابطه منطبق با واقعیات نیست. اگر واقعیات را
فراموش کرده‌اید، لازم بود که شخصی مانند شما برای یادآوری و دسترسی مجدد به آن اطلاعات
بیشتر تلاش می‌کرد. این اظهارات غیرواقعی شما همانا کمکی است به فضای ابهام برای قبول
نکردن مسئولیت فاجعه گردان شوان از ناحیه کمیته اجرائی وقت کومه‌له.

در رابطه با اطلاعاتی که در آن مقطع به کومه‌له رسید. من توضیحات بیشتری نمی‌دهم، زیرا در
کتابم به اندازه کافی این موضوع را مستند نموده‌ام.

"باقی شوینهکان بیان ناو بوو بیان نههم بهرزاییانه بو، وا به دهس رژیمهوه بوون و تنیهر
بوون لینیان زور سهخت بوو. کاتی گهیشتنی نههم خهبره، هاوړتی شوکئی خیرنابادی که
فسرماندهی گوردانی شوان بوو وه هاتبوو بو چناره، به پهله خوی گهیندوه به واحیدهکهی.
سه‌له بهیانی روژی ۲۴ نه‌سفنند هاوړتی شوکئی به بیسیم پهیامی دا که هنزیکهانی رژیم
هاتونه خوار بو سسر بهرزاییهکانی نزیکهی مه‌قصر. من که له چناره بووم به بیستنی نههم
خهبره ههچهند بریاردان له سسر ههلس وکهوتی گوردانی شوان به من و به کومیتیهی
ناوچهی سنه نهبوو و دواتر دهلیم که چون لهم بابتهوه تقسیمی کار کرابوو دهس به جی و
به بی نهوهی ماتلی ته‌کبیر و راوئیز له گهل سه‌روه بم پیم وتن که ماتل مه‌بن و تهنیا
بیسیمه‌که‌تان هه‌لگرن و بینه دواوه و "بیاره" به جی بیلن. وه‌زه‌که و ابوو که هاوړتیان
ته‌نانهت نه‌هانتوانیبوو کهل و پهله شه‌خسییه‌کانی خوشیان هه‌لگرن. من هه‌ر نه‌وکات چوومه

بسرزاییه‌کائی لای "چاره" که مفسری ناوچه‌ی سنهی لئیوو بۆ نهوه‌ی بتوانم به بیسیمی دهستی ته‌ماسیان له گه‌لدا بگرم، چون هاورنیان گوردانی شوان بیسیمه گهوره‌که‌یان کۆ کردبووه. پاش چهند دهقیقه‌یه‌ک توانیم پیوه‌ندیان پیوه بگرم.

به قسه کردن له‌گه‌ل هاورنی شوکی بهو ته‌سمیمه گه‌یشتین که هاورنیانی گوردانی شوان به‌رو مه‌سیری پرده‌که و به‌رو مه‌نته‌قه‌ی "سه‌یدسادق" عه‌قب نشینی که‌ن. به‌لام به‌داخه‌وه خه‌به‌ریان دا که کۆنترۆلی مه‌سیری هاتن به‌رو پرده‌که‌ی "زلم" که‌وتوته دمس هه‌یزه‌کائی کۆماری نیسلامی و ئیمکائی په‌رینه‌وه له‌وتیوه نییه. بۆیه له‌رووی ناچار بیه‌وه روویان کرده ناوایی "سیروان". جگه له‌وه کاریکی دیکه نه‌دمکرا. نه‌وان ده‌بوو له‌ هه‌ر حالدا له‌و به‌شه دوور که‌وتایه‌تنه‌وه، تا لای ئیواره بمانتوانیایه کاریک بکه‌ین. له‌و مه‌سیره‌دا که نه‌وان به‌ ناچار گرتیوویانه به‌ر، ناگاداری نه‌وه بیوون که هه‌یزه‌کائی حیزبی دیموکراتیش له‌و ده‌ور و به‌ره له‌ شوینتیک له‌ کانی و ناو و باخیک کۆبوونه‌ته‌وه و به‌ ته‌مای دهر باز بوون له‌ ناوچه‌که. به‌لام هاورنیانی ئیمه نه‌یاندزانی که نه‌وان به‌ ته‌مان به‌ کام لادا بپروون.

ده‌مه‌و ئیواره هاورنی شوکی که به‌ر ده‌وام پیکه‌وه له‌ ته‌ماسدا بووین، وتی که به‌ ته‌مان بچنه ئیو ناوایی سیروان له‌وتی له‌ ئیو خه‌لکه‌که‌دا هه‌م نه‌ختیک به‌سه‌ینه‌وه و هه‌م نان و پیخۆرتیک له‌ گه‌ل خۆ هه‌لگرن و دواتر به‌رو نه‌و مه‌سیره بین که دیاری کراوه. خه‌لتیکی گرینگ به‌ تایبه‌ت که هه‌وا تاریکی ده‌کرد، شار مزا بوون به‌ مه‌نته‌قه‌که بوو، که به‌ داخه‌وه هاورنیانی ئیمه لئی بیسیری بوون. نه‌ ناشناییه‌کی وه‌هایان له‌ گه‌ل خه‌لکی مه‌نته‌قه‌که هه‌بوو نه‌ رینگا و بان به‌لام بوون. نه‌مه وایکردبوو که ماندوو بوونتیک زۆر ده‌ستیان پیندات و بۆ نمونه رینگه‌ی یه‌ک سه‌عات به‌ چهند سه‌عات بپرن. بۆ قه‌ره‌بوو کردنه‌وه‌ی نه‌و مو‌شکیله‌یه ئیمه که ئیتر نه‌و کات له‌ گه‌ل هاورنیانی "ناسوس" خۆمان گه‌یاندیوه لای سه‌ده‌که‌ی "ده‌ره‌ندیخان" هه‌ولمان دا به‌ گه‌می واحدیکی چهند که‌سی که هاورنیه‌که‌مان به‌ ئیوی "عه‌دانان" که خه‌لکی ناوچه‌که و به‌ باشی شار مزا مه‌نته‌قه‌که بوو، بئیرین بۆ لایان و له‌ په‌راندنه‌وه‌میاندا یار مه‌تیبان بکه‌ین. هه‌ولمان نه‌وه بوو که به‌ یار مه‌تی "عه‌دانان" که یاره‌کائی چه‌می زلم به‌ باشی ده‌ناسی هه‌ول بده‌ین له‌ چه‌مه‌که بیانکه‌ینه نه‌و به‌ر و نه‌گه‌ر ناوه‌که‌ش وه‌ها زۆر بوو که په‌رینه‌وه به‌ ناسانی مه‌سه‌ر نه‌واییه، به‌ ته‌ناف بیان په‌ر تیننه‌وه.

شبانگه پیشمرگان گردان شوان به شهرک سیروان رفتند و روز بعد را تا تاریک شدن هوا در شهرک باقی ماندند. همان روزی که گردان شوان در شهرک سیروان بود، ما برای نجات گردان شوان بطرف دریاچه سیروان اقدام کردیم. در تمامی مدت که من همراه مظفر محمدی و محمد نبوی بودم، نه کمیته اجرائی و نه شما و نه کمیته آسوس هیچ‌گونه برنامه‌ای برای عبور دادن

واقعیتی در ابهام

پیشمرگان از نقات کم عمق دریاچه نداشتید. در واقع کمیته اجرائی و کمیته آسوس بنا بر توافقاتی که با فرماندهان ارتش عراق داشتند فقط به یک آلترناتیو برای عبور پیشمرگان فکر می کردند و آنهم استفاده از امکانات ارتش عراق و قایق بود. در واقع توهم به رژیم عراق و فرماندهان عراقی که بخاطر نجات فرماندهان خود، حاضر بودند کومه له را نیز کمک کنند بر تمامی تصمیمات رهبری سایه انداخته بود.

شب آنروز که ما به قرارگاه مسلط بر دریاچه سیروان رسیدیم، بیچاره عدنان اصرار بسیار زیادی در رابطه با عبور پیشمرگان از بخش کم عمق دریاچه داشت، متأسفانه مظفر محمدی هیچ گونه توجهی به نظرات او نمی کرد و پیوسته تلاش داشت تا نظرات وی را نادیده بگیرد.

" خالتیک که پنیویسته نیشاره‌ی پی بکه‌م نه‌ویه که نیمه له‌م بهر سه‌ده‌که‌می دهر به‌ندیخان، ده‌ستمان به ته‌واوی ناو‌له نه‌بوو که هس کار‌یک و هس کات پیمان باش بوو نه‌ج‌امی بده‌مین. مه‌نته‌فه‌که به ده‌ست نه‌ر ته‌شی نیراق‌موه بوو وه نیمه ده‌بوو به له نه‌ز مرگرتنی حوزووری نه‌وان به‌ر نامه ریژی نه‌و کاره بکه‌مین. که‌ر سه و نیم‌کاناتی پنیویستیش وه‌ک گه‌می و به‌لم هس هی نه‌وان بوو وه ده‌بوو له‌وانمان و مر بگرتانیت. پاش دهر دی سه‌ریه‌کی زور گه‌میمان و مرگرت و به تاریک بونی هه‌وا هاورئ "عدنان" و واحیده‌که‌مان به‌ر مو نه‌و به‌ر ناو‌ه‌که و بو لای هاورنیانی گوردانی شوان به‌رئ کرد.

له‌و ماو‌دها هنیز هکانی جو‌مه‌ووری نیسلا‌می له‌و به‌ر موه خویان گه‌یاندیوه لای ناو‌ه‌که و دیاره نیمه هیچ ناگادار بیه‌که‌مان له‌مه نه‌بوو. واحده‌که‌می نیمه که گه‌یشتنه نریکه‌می قه‌راخ ناو‌ه‌که له به‌ر تاریکی بویمان مه‌یسه‌ر نه‌بوو که ناگاداری حوزووری هنیز هکانی رژیم بن و که‌وتنه که‌مین و ته‌فه‌یان لیکرا.

به پنی زانیاره‌که‌کان که دواتر ده‌ستمان که‌وت، هس له ده‌سر تیژی به‌که‌مدا چوار که‌س له هاورنیانی نیو قایه‌فه‌که و له‌وانه هاورئ "عدنان" گیانیان له ده‌س دابوو وه په‌یو‌ندی نیمه‌ش له گه‌ل کاک "حه‌می سه‌یار" که به‌ر پرسی واحیده‌که بوو وه هس له گه‌ل ته‌فه لیکر دنیان نیمه‌ی ناگادار کرد که ته‌فه‌یان لیکراوه، قه‌ت‌ع بوو. پنیویسته نه‌وش بلیم که دوا‌ی نریک شش مانگ به هاتنه‌وه‌ی کاک حه‌می سه‌یار بو لای به‌کنیک له واحیده‌که‌کانی کو‌مه‌له له به‌رز ابیه‌که‌کانی "چل‌چه‌مه" و دوا‌ی گه‌یشتنی به باره‌گای ناو‌ه‌ندی کو‌مه‌له، کاک حه‌مه خوی باسی نه‌وه‌ی کرد که نه‌و ماو‌یه نه‌سیری کو‌ماری نیسلا‌می نیران بوه."

متأسفانه پرداختن به اسارت من بدان شیوه که شما توضیح می‌دهید در واقع دقیقاً همان شیوه‌ای است در جهت ابهام پراکنی و جهتی است که هیئت اجرائی کومه له در آن مقطع پیوسته در جهت اهداف خود برای شانه خالی کردن از مسئولیت فاجعه گردان شوان انجام میداد.

"لہم ماوہدا ہس و ہک پښتر باسځ کرد ھاوړنیانی گوردانی شوان له ناوایی سیروان بوون و خوږیان ناماده دہر کرد کہ بہر مو شوښنه دیار یکر او مکان بین. بہ لآم دواتر بو مان دہر کہوت کہ بہ داخموہ ناوچہ کہ بومبارانی شیمیایی کراوہ و ژومار میہ کی یہ کجار زور له خہلکی مہنتہقہ کہ کہ دواچار مہ علوم بوزیاتر له پښج ہزار کہس له خہلکی ببیدیفاع و بی ربت بہ شہر مہ بون - گیانیان بہ ختکردوہ. ہس نہو روژہ ھاوړنی "کہمال نیسماعیلی" ناسراو بہ رحممت باوہر تیز کہ پزشکیاری واحیدہ کہ بو خہبری پښداین کہ لہم بومبارانانہدا چند کہسٹیک له ھاوړنیانمان کہوتونہتہ بہر گازی شیمیایی و حالیان باش نییہ. نہو دم نہوہی له بیرم بیت نہو نیوی پښج شہش کہسی برد. بہ لآم ہمتا ہات، نہسری گازہ کہ له سہر ژمار میہ کی زورترین خوی نیشاندہدا. نہم مہسہلہش نہومندہی دیکہ کاریکردبووہ سہر توانای گوردانہ کہ و جم وجوولیانی سہختتر کردبوو. له لایہ کی دیکہش و ہسروہک پښتریش باسځ کرد بہ ہوی شارزا نہبوون بہ مہنتہقہ کہ و بہ لآد نہبوونی ریگا، و ہسروہا تاریک بوونی ہوا، ریگیان لئ ہلہ دمبوو، کہوتبوونہ نیو زملکاو و کوٹیرہ ری و شتیوا و بہ تہوای شہکت و ماندوو ببوون. پاش چہندین سہعات پیادہ رہوی تہنیا مہودایہ کی زور کہ میان بریبوو و زیاتر ہس بہ دہور خوږیاندا خو لایوونہوہ. نزیکوہ رووناک بوونہوہی ہوا، گہیشنبوونہ نیو کومہ لئیک داری و شوښتیکی تارادمیہ کہ نہدیو. بہ بوونی ہنیزہکانی رژیمنش لہو نزیکانہ و بہ روون بوونہوہی ہوا، نیتر نہدہکرا چیتر نیدامہی ریگا بدن، بوہ بہ ناچار وتیان لہو شوښنه دہمینیہوہ. نیمش ریگہ چارمیہ کی ترمان پښکنہدہ ہات و وتمان ہمینیہوہ تا ہوا تاریک دہکاتہوہ و پاشان باقی مہسیرہ کہ بین. بہ دوا کی کہوتنہ کہمینی نہو واحیدہی کہ بو یارمہتی نہوانمان ناردیوون و بہ پنی و ہزعی خودی گوردانہ کہ شہوہ، نیمکانی مانوریکی زورمان بو نہمابووہ و تہنیا ریگیایہ کہ مابوو نہوہ بوو بہ تاریک بوونی ہوا چند گہمیہک بنیرینہ نہو بہر و بیانیرینہوہ. نہو کارشمان دانابوو بو دہور و بہری سہعات چور ونیو و پښجی نیوارہ.

دہور و بہری سہعات دو و نہوانہ بوو کہ ھاوړنی "شوکی" وتی "دیدہبانہکانمان دہلن، ژمار میہ کہ کردار بہ پہلہ بہر مو نیمہ دین". چند دہقیہ میہک دواتر خہبری دا کہ دیدہبان و کہمینیہکانمان لہ گہل نہو ہنیزہ دہر گیر بوون. زوری نہخایاند کہ باقی گوردانیش کہوتبوونہ شہرہ کہ و ماومیہک ہس له سہر خہت بوون و ھاوړنی "شوکی" خہریک فہرماندہہی شہرہ کہ بوو. پاش دہور و بہری چارمکیک تا بیست دہقیہ دواتر، تہماسمان بہ گشتی لہ گہل ھاوړنیان قہتہ بوو.

بہر داشتی من ہس نہو سہر دم و دواتریش کہ ہمدنیک زانیاری زیاتر کہوتہ دہست نہوہ بوو کہ ہنیزہکانی رژیمن تا رادمیہ کی زور ہوا لیان دہست کہوتبوو کہ ژمار میہک پښمہرگہ

واقعیتی در ابهام

که زور شهکست و ماندوون و به هوی گازی شیمیاییه مه‌موم بون و له و مز عیکی ناله‌باردان و له‌وانیه توانای شهر و دسکرده‌میه‌کی ناوانان نه‌ماینه هان لهو شوئینه. بویه ناوا به یرتاو و به بی وه‌ها نارایشیکی نیزامی به‌رمو لهو شوئینه هاتبوون."

در رابطه با پایان بردن تراژدی گردان شوان یا شما واقعیات را فراموش کرده‌اید و یا تلاش دارید تا پا در جای پای کمیته اجرائی وقت کومه‌له بگذارید. اگر واقعیت را فراموش کرده‌اید خیلی راحت به کسانی که می‌توانستند واقعیات را در حافظه شما بازسازی نمایند، مراجعه نمائید. از آن میان جلال کاکي و یا جواد قطبی که در آن مقطع مسئول مرکز اطلاعات بود و گزارش جلال را در اختیار داشت میتوان نام برد. در ضمن در سالهای اخیر جلال کاکي با توضیح آن واقعیات برای خالد علی‌پناه بدرجات زیادی به شفافیت موضوع کمک نمود.

درگیریهای گردان شوان با نیروهای رژیم اسلامی نه در ساعت دو بعدازظهر بلکه یک ساعت قبل از غروب آفتاب شروع شد. در رابطه با چگونگی درگیر شدن آنها در واقع تا خارج نشدن پیشمرگان گردان شوان از مخفیگاه و مدتی پس از آن نیروهای رژیم اسلامی از وجود پیشمرگان در آن نقطه بی‌اطلاع بودند. این موضوع بخوبی در گزارشات جلال کاکي به کمیته اجرائی و همچنین توضیحات جلال برای خالد کاملاً پررنگ و مشخص است. و گفته‌های جلال در این مورد دقیقاً مغایر گفته‌های شما مبنی بر: "به‌ر‌داشتی من هس لهو سهردهم و دواتریش که هه‌ندیک زانیاری زیاتر که‌وته دست نه‌وه بوو که هئیزمکانی رژیم تا رادیه‌کی زور هه‌والیان دست که‌وتبوو که ژماریه‌ک پیشمه‌رگه که زور شهکست و ماندوون و به هوی گازی شیمیاییه مه‌موم بون و له و مز عیکی ناله‌باردان و له‌وانیه توانای شهر و دسکرده‌میه‌کی ناوانان نه‌ماینه هان لهو شوئینه. بویه ناوا به یرتاو و به بی وه‌ها نارایشیکی نیزامی به‌رمو لهو شوئینه هاتبوون." میباشد. در واقع شما به آن اطلاعاتی که می‌گوئید بعدها به به شما رسید اشاره نمی‌کنید و تلاش می‌کنید تا با کلی‌گوئی نظرات خود را که واقعی نیستند القا نمائید. در ادامه شما خود عنوان می‌کنید که نیروهای رژیم با عجله و بدون آرایش نظامی به محل آمدند. شنیدن این موضوع از یک فرمانده نظامی کارکشته مانند شما بسیار تعجب‌برانگیز است. چگونه نیروهای رژیم از حضور حدود ۷۰ پیشمرگ کومه‌له اطلاع می‌یابند و آنگاه حدود ۲۰ تا ۳۰ نفر از آنها با عجله و بدون آرایش نظامی به محل می‌آیند.

متأسفانه این اظهارات شما دقیقاً همان شیوه‌ای است که هیئت اجرائی کومه‌له در تمامی این سالها داشته و اینک قابل فهم است چرا با وجود تمامی آن اطلاعاتی که شما در اختیار داشتید، در تمامی این سالها سکوت اختیار کردید؟

"به داخله له نه‌نجامدا له ۷۲ ک‌سی گوردانی شوان ۵۸ ک‌سیان هس لهو شوئینه گیانیان‌بخت

دهكهن، ۱۲ كهسيان به برينداری و له حالتيكدا كه به گازی شيميایي مسموم بيوون به دليل دهگيرتن كه دواتر به شنيوميكي زور درندانه له لايمن جهلادمكاني كوماری نيسلامي نيرانموه نئيدام کران، و دوو كهسيشيان كه توانيويويان خويان رزگار بکهن، پاش ماوميكي زور، گهرانموه لامان.

هاورنن حبيب نوکتهيهک که پيموايه پنيويسته تهوزيخ بدرنن نهويه که ههر وهک خوست دهزانی، حيزبي ديموکراتيش هنيزيکی لهو ناوچهيه ههبوو. بهلام نهو هيزهه نيوان نهگهرچی به ههر حال به زحمهتي زور بهلام توانيان له مهنهقهکه دهرياز بن و تووشي شهر و دهگيري نهوتو نهبن. گوايه نهو کات نهوان پيشيناريشيان به هاورنياني نيمه دابن که له گهل نهوان بکهن و بهو ريگهه نهواندا پاشهکشي بکهن. ناياشتيوا بووه و نهگهر بوو چون بووه که نهو کاره نهکراوه؟

نموهه من له تهريقي هاورنن شوکي وه ناگاداری بوم نهويه که: هاورنياني نيمه توشي چهن کهس له پشمرهگهکاني حيزبي ديموکرات هاتبون وه به هاورنياني نيمههيان کوتبو بچن بو لايان، بهلام هاورنن شوکي به مني وت که خويان دايانناوه برون بو شاروچکهه سيروان، ههم هسانموهيهک دهکهن و ههم خواردننن لهگهل خويان ههل دهگرن بو نيدامهه ريگيان و گهرانموههيان بو لامان. نيمه دهمانزانی که حيزبي ديموکراتيش هنيزي لهو ناوچه هيهه، بهلام نه ناگاداری مهسيري پاشهکشههيان بووين و نه دهمانزانی بهرنامههيان بو دهريازبون له وهزهکه چيه و نه دشمنزانی که هيزه ئوپوزيسيونهکاني کوردي نئيراق بو پاشهکشه کردنيان يارمهتيان دهن، ههمو نهو شتانهمان دواتر بو رون بوموه. کاتيک که جهرميانيک دئته پشسهوه و ههموو شتهکان بهو ناقارهدا ناروا که تو پشيبني دهکهه و ناکامهکهه شتي ناخوشي وهک کارهساتي گوردانی شواني لندهکههونههوه، نينسان دهلی بریا وام نهکردايه و ناوام بکردايه. خو دهکرا بو نمونه تهناهنه نهگهر نهواننن پشنياری هاوکاري و پيکهوه کارکردنيان نهدايا، نيمه نهوکارهمان بکردايه و خوازيارى نهوه بوايهنين که پيکهوه بروين و نهگهر لهگهل هنزمكاني كوماری نيسلامي نيران - يش روبهرو بوين، پيکهوه لنين دهين. به باوهري من؛ شهري چهن سالهه حيزبي ديموکرات له گهل کومهله هويههه سهرهکيه بو خو لادان له تماس گرتن لهگهلان لهو ههل و مهرجه سهخت و دشوارهه بو ههر دو لامان هاتپوه پشسهوه. ناسان نييهه، دوو هنيز که پيکهوه شهريان کردوهه، له ناکاو ناوا متمان به يهک بکهن که بنين و پيکهوه کاريکی وهها گرینگ بکهن. بيگومان نهگهر نهو شهري دوولايهه نهيوايه، لهوانيهه نهو تماسه له ههردوولواه بگيردرايهت و ههر دوو هنيزهکه پيکهوه پاشهکشههيان بکردايهت. بهلام به داخوه نهو تماسه له نارادا نهبووه.

هاورنن حبيب، به داخوه رووداوهکهه گوردانی شوان بهو شنيوهه ليهات که بو خوت

واقعیتی در ابهام

باستکردوو دهکری بئین یهکنیک له ناخوشترین رووداوهکانی میژووی ههلسووران و چالاکي کۆمهله بووه، نهمرۆ ههلسهنگاندن و نیکدانهوهی تو له رووداوهکه چیه، ههم له ناردن و دامهزراندنی واحدیک لهو ناوچهیه لهو ههل و مهرجهدا و ههم له سهر خودی رووداوهکه.

پیش ههموو شتیک، ههر وهک پیشتریش ناماژم پنداوه، چونمان بۆ بیاره و ناردنی واحدی نیزامیمان بۆ لهو ناوچهیه و جیگیرکردنی لهوئ، لهو ههل و مهرجهی لهو سهردمهدا، کارنیکي ههله بوو. له ههر جم و جووئیکي به تایبیت نیزامیدا تو دهیی به وردی گشت ههل و مهرجی کارمه لیکدهینهوه. نهگهر لهو کاره نهکههیت و مهنتیق و نیکدانهوهیهکی دروستت نههیت، رادهی زهر به پزیری ههیزهکهت دههیهت سهر. به داخهوه لهم مهسلهدا ههلسهنگاندن و نیکدانهوهی غهلهت له نارادابوو و دهوانم بئینیم تهنیا مهنتیقی پشت نهه لیکدانهوهیه، ماجراجویی و ئیرادهگهراپی بووله عهرسهی کاری نیزامیدا. ئال و گور به ئیراده و به حوزوو پهداکردن له شوینیک پیکنایهت. بههیی لهوهی که له پیشدا ههل و مهرج و زههینهی پئویستی بۆ برههسنینی، ناکامهکهی دهوانی کارهساتی لیکهوتیهوه. لیرهدا لهوهش بئیم که به پچهوانههی لهوهی که ساینی کۆمهله(حکا) له سهر کارهساتی گوردانی شوان تهوزیحی داوه، که گوايه مهقهری "بیاره" له لایهن کومیهتی ناوچهی سنهوه وهک شوینی حهسانهوهی واحدیکانی تیپی ۱۱ ی سنه و لهوانه گوردانی شوان لهبهرچاو گیرابوو، دههیی بئیم وانیهوه. نه کومیهتی ناوچهی سنه لهو بریارهه دابوو نه لهوئیش شوینی حهسانوه بوو. "بیاره" نهک ههر شوینی حهسانهوه و پشتی جیهه نهبوو بهلکو ریک نووکی جیهه بوو. لهو واحدیکانی که لهوئ جیگیر دهکران، لهوانه گوردانی شوان نهک ههر نهدههسانهوه بهلکو ههمیشه له حالی نامدهباشدا بوون و ههر بهو دهلههش ماومیهکی زورمان رانهگرتن و مانگی جاریک دهمانگورین. ناوچهی سنه شوینی حهسانهوهی خوی ههبوو لهوئیش "چاره" بوو وه ههموو واحدیکانی لهوئ دهبوون. مهقهری "بیاره" ههروهک باسم کرد، به مههستی دهسپیکردنهوهی ههلسووران و حوزوووری دووبارهمان له ناوچهی ههوران کرایهوه، بهلام به لیکدانهوهیهکی ههلهو به بی ههلسهنگاندنی ههل و مهرجی راستهقینهی ناوچهکه. کاتیک سیاسهتی چوون و دامهزران له "بیاره" ههلههتیری، دههیی مههست و نامانج لهو کارهش دیاری بکهی و له گهل ریسکنیک که کارهکه ههیهتی ههلسهنگیندری، لهو نهاندازه له ریسک چنده پئویسته بۆ گهیشتن بهو نامانجه دیاریکراوه. تا کهه لهوئ دههیم و له چ ههل و مهرجیدا و چۆن بههیی دئلم. به پئی لهو ههوال و گوزارشانه که گهیشتهوونه دهستان، رژیم خهریکی ههیزکوکردنهوهو تهمهروزیو لهو مهلهنده ، خههری ههیرشی نیزامی رژیم به دهستان گهیشتهو، بهلام له چهند و چونی

هنر شه که هیچ ناگاداریه کمان نه بو. لیردا نهوش بلنیم که هیچکام له هنزه ئویوز سیونه کانی کوردی - نیراق، تهناوت دوسته کانی کوملهش تا نهو جیگای من ناگاداریم هیچ ناگاداریه کیان لهو بابهتهوه به تیمه نه دابوو. نهگسچی چاوهروانی نهوه هه بوو که به جوریک ناگاداریان بگردایهتین."

گر چه در بخش دیگر از نوشته شما من به این ادعای شما جواب دادم اما باز هم تکرار می کنم واقعیات و مستندات که در رابطه با اطلاعات حاکی از برنامه های رژیم اسلامی برای حمله به منطقه شاره زوور به کمیته اجرائی و کمیته ناحیه سنندج رسیدند، غیر قابل انکار است. متأسفانه نمی دانم شما چرا تلاش در انکار این اطلاعات و مستندات دارید؟

" به هس حال به پئی سیاست و تهجریه بی چندین ساله ی خومان له عهسه ی کاری پیشمه رگانه دا، هسکات تیمه له ته مهس کوزی زوری هنزه کانی رژیم ناگادار بوایهتین، له مهس کوئی بوایه، له ناوایهک بوایهتین بیان له بهرزایهک، تیمه دهس بهجی، جی خالیمان دهدا و هنزه کانمان له شه ریکی نابهرایهس و نهخواز او دهپاراست. له مهسوردی گوردانی شواندا به داخهوه نهوکاره نهکرا که، بهرپرسانی کومله گشتمان لهو خهبر و ههوالانه داچله کینین و هنزه کانمان بینه دواوه. به داخهوه به هوی که مهس خه می، تهناوت یاش نهوه ی که ههوالی خومیاره بارانی بردی "زلم" مان بیهگهشت که تهنا خالی وهس لکردنی بیاره به سهید سادق بو، دیسانیش له لایه ن نهو کهس و ئورگانانوه که بهرپر سایهتی نهوکار میان له عوده بوو، بریاری پاشهکشه نهرا و بهو کاره تیمه واحیده کانی خومانمان خسته مهس سیهکی گهوره وه که نهو کاره ساته نهسفاک و دل تهزینه ی لیکهوتوه."

شما اقداماتی را که منجر به جانباختن ۷۰ پیشمرگ کومه له را گردید، بی تفاوتی ارزیابی می کنید. دقیقاً دو روز قبل از هجوم نیروهای رژیم اسلامی به منطقه شاره زوور، عثمان روشن توده قصد رفتن به منطقه حلبچه را داشت اما وقتی به منطقه سیدصادق میرسد و توپ باران منطقه و پل زلم را می بیند، بلافاصله به اردوگاه مرکزی کومه له برمی گردد. معلوم نیست چرا فرمانده تمامی پیشمرگان کومه له نسبت بجان خود بی تفاوت نیست؟ ولی وقتی نوبت به ۷۰ نفر از بهترین پیشمرگان و فرزندان مردم کردستان میرسد، بی تفاوتی ارزیابی میشود. چنین ارزیابی از جانب عضو کمیته مرکزی کومه له و یک فرمانده نظامی کارکشته جای سوال دارد؟

" نهوکات که من پنیم ووتن شوینه که بیان به جی بنین، هاورنیانی گوردانی شوان کهوتیونه حاله تیکهوه که پاشهکشه بیان پی تهحمیل ببوو وه هیچکاریکی دیکه نهدهکرا. هنزه کانی رژیم هاتیونه بهرزایه کانی سهس مهس قهری بیاره و به چهکی سووک تهقهبیان له مهس قهر دهکرد. له

واقعیتی در ابهام

وہا ہمل و مسرجیکدا تہنیا کاریک کہ دہکرا نہوہ بوو کہ ہاورنیانمان بیسیم و چکہکانیان ہلگہرن و دمر باز بن. بویہ نگہرچی بریاردان لہ سہر جم وجوولی نیزامی گوردانی شوان لہ دس مندا نہبوو، بہ بی راو تہکبیر لہ گہل کہس، پیم ووتن بینہ دواوہ. ہس لہو لہحزموہ لہ واقعدا، نیبتیکاری عمہل لہ دس نیمہ و خوودی ہاورنیانی گوردانی شواندا نہمابوو. رموتی روداوہکان و خنیرایی نال وگورہکان بہ جورتیک بو کہ تہنانت نیبتخابی مسیری پاشہکشہشی لہ دس نیمہ دہرہنیا. نگہر نیمہ زووتر وبہ سہرسونگہ بریاری ہاتنہ دہرموہمان لہ "بیارہ" بداباہت، دیارہ مسیریکی دیکہ و شوئیکی دیکہمان بو ہاتنہ دواوہ ہلگہبژارد. ہاورنیانی گوردانی شوان لہ وزعیہتیکدا قہراریان گرتبو کہ؛ بہ شوین و مہتہفہکہ نہ شارزابون، لہ گہل خہلکہکہ ناشنایی و ناسراویبہکی نہوتویان نہبو. دواتریش تووشی بومبارانی شیمیایی بون و واحدی کومہکیہکش کہوتہ کہمین وبہ داخوہ تیناچون. بہمجورہ ہاورنیانی گوردانی شوان لہ بیک کاتدا لہگہل مہجموعہیک فاکتہری نینگاتیو روبہرو بونہوہ و لہ وہا شہرانتیکدا لہ لایہن ہنیزہکانی سپای پاسدارانی تیرانشہوہ ہنیرشیان کرایہ سہر. تہنانت نگہر ہنیزہکانی رژیم کہ نازانم چون ناگاداری حوزووری نہوان لہ ناخرین شوئیان ببون، دوو سہ سہعات درہنگتر بیانزانیابہ دیسان بہ نیحتیمالی زور دہمانتوانی ہیچ نہبی رژیمیکیان رزگار بکہین."

در رابطه با زمان درگیری نیروهای رژیم با پیشمرگان با توجه به گفته‌های جلال کاکای و خالد علی‌پناہ ساعتی قبل از غروب آفتاب شروع گردید.

در رابطه با چگونگی مطلع شدن نیروهای رژیم از پیشمرگان گردان شوان گرچہ قبلا توضیحات لازم را داده‌ام، اما شما بخوبی اطلاع دارید کہ نیروهای رژیم اسلامی تا خروج پیشمرگان از مخفی‌گاہ از حضور آنها اطلاعی نداشتند. در رابطه با خروج پیشمرگان از مخفیگاہ شوکی و جلال کاکای و صباغ اختلاف نظر داشتند. جلال و صباغ مخالف خروج پیشمرگان و ماندن در مخفیگاہ تا تاریک شدن هوا بودند. بنا بر شرایط دہشتناکی کہ بر پیشمرگان حاکم بود کار بہ برخورد و بگو، مگو می‌کشد. شما در ماجرا دخالت می‌کنید و بہ نفع شوکی و خروج پیشمرگان از مخفیگاہ نظر می‌دهید. این موضوعی است کہ شما تلاش دارید تا در ہالہ‌ای از ابہام چگونگی مطلع شدن نیروهای رژیم از حضور پیشمرگان را توضیح و بہ میل خود تفسیر نمائید.

لہ سہر ناردن و دامہزرائی واحیدہکانی ناوچہی سنہ لہ "بیارہ" و نہوہی کہ کی یان چ نورگانیک لہو بریارہ بہرپرس بووہ، شتی جؤراوجؤر و تراوہ. ہسروہک خوشت لہ قسہکانتدا نیشارہت پیکرد، بو نمونہ لہ نوسراوہیہکدا کہ لہ سہر روداوی گوردانی شوان و تہبعہن لہ ژیر چاوہدیری نہو بہشہ لہ ریہری نیستای سازمانی کوردستانی

حیزی کۆمونیستی نیران - کۆمەڵە که نهو کاتیش هەر له ریبهری تهشکیلات دابو تهزیم کراوه له سههر سایتی کۆمەڵە (حکا) دانراوه دهانی که: "بیاره یهکتیک لهو ناواییهسنوریننه بوو که دیاریکراوو بۆ نهوهی گوردانی شوان یهکتیک له گوردانهکانی سههر به ناوچهی سنه بۆ حسانهوه و پشتی جبهههێ خۆیان لهوئ کەلک وەر بگرن". یان کاک "عبدالای موتهدی" نیوی چهند کەسێک و یهک لهوانه نیوی ئیوه وهک کەسانیک که بهر پرسیارینتینان ههبووه دینی. زۆر کەسێش پنی وایه که کومیتیهی ناوچهی سنه بهر پرسیارینتیهی ههبووه و ئهوان ئهو بریارهیان داوه. دیاره لیره مهههست ئهوه نییه که تاوانی ئهو رووداوه، بخریته پال تاکه کەس یان تاکه ئورگانیک، پرسیارهکهی من ئهمهیه که ئهم مهسهله خائیکی نارۆشنی ئهو رووداوهیه، ئیوه که تا ئهو جینگای من له بیرم بی ئهو دهم ههم ئهندامی کومیتیهی ناوهندی کۆمەڵە بوون و ههم بهر پرسی کومیتیهی ناوچهی سنه و بهر پرسی نیزامی ناوچهش بوون، لهم بابتهوه راتان چیه؟

" هاورجی حبیب: بهلی ئهو کات من ئهندامی کومیتیهی ناوهندی کۆمەڵە و بهر پرسی ههماهنگی کومیتیهی ناوچه و بهر پرسی نیزامی ناوچهی سنه یانی بهر پرسی تپیی ۱۱ی سنه بووم. ئهوهی لیره دا و له ولامی پرسیارهکهتاندا باسی دهکهم، له روی حهقاییق و روداوێکهوهیه که خۆم له نزیکهوه لئی ناگادارم. نهگهر ئینسان بیهوئ میژووی رووداوێک یان بهسههاتیک باس بکات دهبی به بهر پرسیارینتیهوه ئهو کاره بکات و شتهکان له جیی خۆیان دابنیت. ههروهک پشتریش باسم کرد و له پرسیارهکهی ئیوهشدا سهبارت به روداوی گوردانی شوان له سایتی کۆمەڵە (حکا) هاتوه، ومنیش ئهوهی لی زیاد دهکهم که کاک "ئیبراهیمی علیزاده" له چهند ووتاریک و له چهن شوئینیکی جیاواز و ههر به مونساههتی کارهساتی گوردانی شوان باسیکردوه و له ئهساسدا ههر پۆختهی قسهکانی بهریزیانه که کراوته نووسراوهیهک و له بهشی "یادی هاورتیانی گیانبهختکردوو" له مألپهری کۆمەڵە سازمانی کوردستانی حیزی کۆمونیستی ئیراندا له چاپ دراوه، دهانی: "که کومیتیهی ناوچهی سنه بیارهی وهکو شوئینی پشتی جیهه و بۆ حسانهوه بۆ واحیدهکانی خۆی دیاری کردبوو وه ناریدوونیه ئهوئ". ههروهک له قسهکانی پشوشمدا باسم کرد، "بیاره" نهک ههر بۆ حسانهوه و پشتی جیهه نهدهبوو، بهلکوو ههر واحیدیک لهوئ یوایه به تهواری شهکته و ماندوو دهبوو، چون دهبوا به دهلیلی نوکی جیهه بون بهردهوام له حالی نامادهباشیدا بوایهن. کهوایه "بیاره" نهک بۆ حساندنهوه بهلکوو بۆ نامانجیکی دیکه و کاریکی دیکه له بهر چاو گیرابوو که من پشتر باسم کردوه. جگه لهوه، کومیتیهی ناوچهی سنهش نهبوو که ئهو بریارهی دابوو، بهلکوو ئهوه کومیتیهی ئیجرائی کۆمەڵە بوو که دهبیر ئهوئیه تهشکیلات (کاک ئیبراهیم علیزاده) نهزارتی به سهرنهوه کومیتیهیهوه ههبو، لهو بارهوه

واقعیتی در ابهام

برباریان داوه. نهر قهزا لیکدانهوهی کومیتیهی ناوچهی سنه له مهسلهکه ریک به پنچهوانهی هلسنگاندنی ریبهرایهتی بوو. تمنیا کومیتیهی ناوچهی سنهش نهبوو که موخالیفی نهو بریاره بوون من له بیرمه که زوریک له کادرمکانی ناوچهی سنهش، هر وک نیمه موخالیفی جیگیرکردنی هنیز لهو مئلبنده بوون. هملبت نهوه بلنیم که موخالهفتی کومیتیهی ناوچهی سنه لهو روانگهوه نهبوو که گوايه نیمه پیشینی نهوهمان کردبوو که هنیرشیکی وا دهکرتیه سهر واحیدهکهمان و له بهین دهچی. نیمه نهوهمان نهوت که "بیاره" شوینی حسانهوه نییه و باشنروایه واحیدهکهمان لهخورا شهکمت نهکمین و نیمکانی حسانهومیان بو فرراهم بکسین."

من در کتابم مفصل به این موضوع پرداخته‌ام که نه تنها کمیته ناحیه سنندج بلکه تعداد زیادی از پیشمرگان و کادرهایی که سری به بیاره زدند، بلافاصله به خطرات جدی که گردان شوان را در آن منطقه تهدید میکرد پی بردند و آنرا مکررا به هیئت اجرائی کومه‌له گوشزد نمودند. من خود شخصا در جلسه با عمر ایخانزاده به این موضوع پرداختم و هم‌چنین بعد از توپ‌بارانهای مقر بیاره و بازدید از آنجا با توجه به ویژگیهای منطقه و اقدامات رژیم اسلامی در احداث جاده به احمدآباد خطرات را دقیقاً برای کمیته اجرائی مخابره کردم. آنگاه شما مجموعه مخالفت‌هایی را که با برپائی مقر بیاره گردید بنوعی دیگر توضیح می‌دهید. جای تعجب است که شما عضو کمیته مرکزی کومه‌له و فرمانده نظامی ناحیه سنندج نتوانسته باشید خطر برپائی مقر در بیاره را تشخیص دهید!

"کاتیک نهو تهسمیمه گیرابوو من لهوئی نهیووم. نهوکاته من لهگهل چهند واحیدیکی ناوچهی سنه له ناوهوه، له ناوچه داگیرکراوهکان له مئمووریه‌ندا بووین. به هر حال واقعیت نهویه که؛ پیش نهوهی هیچ هنیزیکی ناوچهی سنه بجینه "بیاره"، ههینه‌تیک له ناوه‌ندیهوه دین بو "چناره" و له گهل نهو جمعه له هاورنیانی کومیتیهی ناوچهی سنه که له چناره مابونهوه و، هر وه‌ها لهگهل هاورنیانی کومیتیهی ناوچهی مهربوان موشته‌رمکن کوبونهوه دهکمن وله سهرزهرورتهی دانانی هنیزی پیشمرگه‌ی کومه‌له، له بیاره، قسه و باس دهکمن، کاتیک لهگهل موخالهفتی نهو جمعه له هاورنیانی کومیتیهی ناوچهی سنه رویهرو دمین، نهوته‌سمیمه‌ی خویان له سهر کومیتیهی ناوچهی سنه دهکمن به بریار که دمی به‌رتیهی ببا. نهو جوړه‌ی که من بیستوومه نهک هر کومیتیهی ناوچهی سنه به‌لکوو کومیتیهی ناوچهی مهربوانیش هر موخالیفی نهو بریاره بوون.

پاش گهرانهوم بو "چناره"، له کوبونهوه‌یه‌کی کومیتیهی ناوچهی سنه‌دا باسی نهو مهسله‌یه‌مان کرد و منیش موخالیفه‌تی خومم له گهل نهو بریاره دمربری. که واته هه‌موو

حسوت ههشت کەسی کۆمیتەیی ناوچە موخالیفی ئەو بریارە بووین. بەلام چون لە سەرمان کرابوو بە بریار، بەرتۆهەمان برد. هەلبەت پێم باشە کە بۆ مانەوه لە تارخیشدا بووبی ئەم نوکته باس بکەم کە؛ پاش هاتنەووم بۆ لای ناوچەیی سنە و دانیشتمان لە سەر ئەو بابەتە، من و کاک "سەلاحی مازووچی"، بەیانی ئەو رۆژە چووین بۆ بارمگای ناوهندی کۆمەڵە لە "بۆتئ" بۆ لای کاک "ئیبیراھیم علیزادە" بۆقسە وباس لە سەر ئەو مەوزوعە. بەداخەوه کاک ئیبیراھیم لە جیاتی بەحیددی گرتنی مەوزوعەکە بە بێ تەوھوجوھییەوه ئیمەیی حەوالەیی لای کۆمیتەیی ئیجرائی کرد. ئیمە کە هەم لەو شێوھە جۆابەیی ئەو قەڵس بووین و هەم پیشتریش لەو بابەتەوه لە گەڵ کۆمیتەیی ئیجرائی قسە کرابوو وە دەمانزانی بە نەتیجە ناگەین، هەلساین و بە تۆرەھییەوه گەراپنەوه بۆ "چنارە". ئەمە حەتمەن کاک "سەلاحی مازووچی" لە بییریەتی چون ئەو دەم چەندین جار لەسەر ئەم مەسەلەییە پێکەوه قسەمان کردوو. مەبەستم ئەوێهە کە روونی بکەمەوه کە بەئێ، دوو بۆچوون لە بابەت دانانی مەقەرە "بیارە" و نارەنی واحیدتیک بۆ ئەوئ ھەبوو. لە شونینکی دیکە لە قسەکانی کاک "ئیبیراھیم" دەئێ کە بریاری پاشەکشێ لە لایەن کۆمیتەیی ناوچەیی سنەوه دەرکرا، بەم شێوھە لە سەر مەسەلەکە قسە کردن بە بروای من بۆ سەبت لە تارخیشدا بووبی مۆناسب نییە. ھەر وەک باس کرد ئەوئەن بە کۆمیتە ناوچەیی سنە ھێچ بریاریکی دەر نەکردووە و ئەو ئەسڵەن لە بابەت تەقسیمی کار و بەرپرسیارەتی تەشکیلاتییەوه، ئەرکی کۆمیتە ناوچە نەبوو وە لە ئیختیاراتی ئەودا نەبوو. لەم بابەتەوه بۆ ناگاداری ئێوھ و بۆ سەبت لە تارخیشدا ئەوھ بۆئیم کە رێبەرایەتی کۆمەڵە واتە کۆمیتەیی ئیجرائی ئەو سەردەم کە لە ژێر چاوەدێری راستەوخۆی دەبیر ئەوئەلی کۆمەڵەدا کاری دەکرد، تەقسیم کاریکی بەم شێوھیان بۆ مەقەرە "بیارە" و بۆ ئەو واحیدەیی کە لەوئ جێگیربو، لە بەرچاوی گرتبوو: یەکەم کاروباری نیزامی واحیدەکە دەر بەست بە کۆمیتەیی ئیجرائی درابوو. دوھەم کاری سیاسی و ئال و گۆری واحیدەکان بە کۆمیتەیی ناوچەیی سنە سپێر درابوو. سێیەم کاری تەداروکاتی و لوجیستیکیی واحیدەکەش درابوو بە ئۆرگانێ "ئاسۆس" کە کاری دیپلۆماسی کۆمەڵەیی بەرتۆھەدەبرد. بەم شێوھە کاری تەداروکات و بەرپرسیارەتی نیزامی ئەو واحیدەیی کە لە بیارە جێگیر دەبو، لە سەر شانی کۆمیتەیی ناوچەیی سنە نەمابو. ھەر بەم بۆنەوه ئەگەر ھەر خەبەرێک و گوزارشینک لەو بابەتەوه ببوایە، پەیا مەکان راستەوخۆ بە کۆمیتەیی ئیجرائی کۆمەڵە دەدرا و روونوو سێکیشیان دەنارد بۆ ئیمە وەک کۆمیتەیی ناوچە. پێم خۆشە لێرەدا ئەوھش بێژم کە مەبەستی من لەم قسانە ئەوھ نییە کە باری بەرپرسیارەتی ئەو مەسەلە لە سەر شانی خۆم دامالم و بیخەمە سەر شانی کەس یان ئۆرگانیکیی دیکە. منیش کە ئەو سەردەم ئەندامی کۆمیتەیی ناوهندی کۆمەڵە و ئەندامی کۆمیتەیی ناوچەیی سنە و بەرپرسیارەتی ئێوئ ھەبوو، لەم مەسەلەشدا بەرپرسیارم و ئەگەریش کاتیک بێت و لەم

واقعیتی در ابهام

مسهله بکۆلد ریتهموه، منیش به کینک لهو کهسانهم که دهبی حازر بم و قسهی خۆم بکهم. لئیرهدا نهوش بَلیم که نهوجۆرهی کاک "عبداللا" له زنجیره وت ووئێژیکیدا له ژنیر سهر دئیری "پننج سال له گهژل کاک عبداللا موتهدی" که یوه به کتیب و له چاپ دراوه، له سهر روداوی گوردانی شوان نیوی چوار کس دهبات که گوایه ههر ئهو چوار کهسه له جهرمیانی تهسمیمات و کارو ئوموراتی مهربوت به گوردانی شوان ناگادار بون. واقعیت نهوهیه که نهو کات کاک عبداللا نه دمامی کۆمیتهی ناوهندی کۆمهله نهبو تا بهر پرسیاریهتی راستهوخۆی بکهویته سهر شان، بهلام له مووقعیهتی دقهتری سیاسی حیزبی کۆمونیستی ئیران دا، دهبو کاک عبداللا نهوهندی مشغلهو پهرۆشی کۆمهلهی بوایه که ههر ئهو کات چ له سهر سیاسهتی ههلهی نار دنی هیزی پێشمهرگهی کۆمهله بو شوین و مهلبهندی نازمور و چ له دواي روداوه دلتهزین و کارهساتبار کهی گوردانی شوان ههلوپستی رون و ئیجابی بوایهت. پنیوسته نهوش بیژم که هیچکات و هیچکام له ریبهرانی کۆمهله و حیزبی کۆمونیستی ئیران له کاک عبداللا موتهدی یهوه بگره تا کاک ئیبراهیم علیزاده و تا باقیهکهی نهچوونه پای ههلسهنگاندن و لیکۆلینهوهی نهو سیاسهته که نهو کارهساته دلتهزینهی لیکهوتهوه. سیاسهتی زال به سهر بریاری کردنهوهی مقهری "بیاره" و جینگیر کردنی واحیدهکان لهو مقهره له کوئیه هاتو له چ بۆچونیکهوه سهر چاوهی دهگرت، چ کهسانیک لئی بهر پرس بون، چ دهرس و نهزمونیکه بۆ دواروژ لئوه دهگرین. به باومری من دهبو ههر ئهو کات ریبهری کۆمهله به ئیجساسی مهسئولیهتی تهواوه بچوایهته پای نهرزیاپیهکی زانستیانه له سهر نهو روداوهو کهم وکوورینهکانی له باری سیاسی و نیزامیهوه دهس نیشان بکردایهو بیروباومری گشتی خهلهکی کوردستانی له راستیهکانی نهو روداوه ناگادار بکردایهتهوه.

بهرزو بهرئیز بنیت یادی نازیزی گیانهخت کردوانی گوردانی شوان "

خواننده عزیز!

چرا بعد از ۲۲ سال، در جهت نوشتن و به تصویر کشیدن این ماجرا اقدام کردم؟ در واقع در تمامی این سال‌ها مشکلات فکری زیادی داشتم. آنچه که در آن واقعه دهشتناک بر من رفت، باضافه شرائط نامطلوب و فشارهای مضاعفی که تشکیلات کومه‌له در آن مقطع در عوض پشتیبانی و کمک برای برون‌رفت بعد از آن دوران وحشتناک بر من روا داشتند، مرا در زیر آواری از مشکلات فکری دفن کرد. برای بیرون آمدن از زیر آوار مشکلات احتیاج به زمان داشتم. نوشته‌ای را که خالد سوورازه در سایت "آزادی بیان" نوشت، مرا بیشتر مصمم کرد تا برای پایان دادن به تمامی شایعات نادرست و ابهامات اقدام نمایم.

برای حفظ سندیت و راستی گفته‌هایم در این نوشته به اسامی اشخاصی که به نحوی در رابطه با فاجعه گردان شوان در ارتباط بوده‌اند، اشاره کرده‌ام. خوشبختانه تمامی این افراد بغیر از زنده یادان جلال سلیمی و توفیق الیاسی همگی شاهدان زنده‌ای هستند که می‌توانند در رابطه با صحت نوشته‌هایم نظر دهند ضمن اینکه، من خود در جهت دقیق‌تر کردن موضوع با تعدادی از آنها تماس گرفته‌ام.

این نوشته نمیتواند بتمامی زیر و بمهای تراژدی گردان شوان را بنمایش بگذارد. خود بخوبی میدانم که این نوشته‌ها دارای کمبودها و کم و کاستی است. تکمیل کردن و رفع کم و کاستیهای این نگارش تنها با کمک تک به تک کسانی که از نزدیک شاهد آن فاجعه بوده‌اند، فارغ از وابستگی‌های تشکیلاتی و جهت‌گیریهای سیاسی ممکن است.

آنچه مرا بر آن داشت تا با وجود این کمبودها به نوشتن این خطوط بپردازم. همانا فراخوانی است به همه آنهایی که از نزدیک مشاهده‌گر و یا دخیل در آن فاجعه بودند. تا که شاید با نظرات، انتقادات و نگارش مشاهدات خود کمبودها و نقایص این نوشته را تکمیل کرده و یا با نگارشی با روایت دیگر نوشته کامل و جامعی ارائه دهند.

با امید به روزی که رهبران و سازماندهندگان تراژدی گردان شوان بدرجه‌ای از بلوغ سیاسی و وجدان فردی برسند که با نقد نقش خود از مشکلات و کم و کاستی‌های آن فاجعه دهشتناک، دیگر ترسی از بعهده گرفتن مسئولیت اتفاقات در رهبری تشکیلاتهای خود را بدل راه نداده و صادقانه به گذشته خود و جنبش مردم کردستان برخورد نمایند.

از دوستان و خوانندگان عزیز می‌خواهم که نظرات اصلاحی و انتقادی خود را در جهت یاری و تکمیل نمودن این نوشته به آدرس زیر ارسال نمایند.

hamesayar@gmail.com